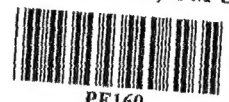


2002
 ۲۰۰۲
 ۱۴۰

۱۴۰۱
 ۱۴۰
 ۱۴۰



M.A LIBRARY, A M U.



PE160

بسم الله الرحمن الرحيم

نقش پیوند کارگاه می
 هم زمین ساز و هم فلک پیوند
 بود تا بود را وجود از تو
 هر چه چیز است آفریده است
 در بطنی بوحسب آدمیان
 کو بداند خدای را چو خدای
 لاف دانش دلیل نادانست
 آفریننده را کجا داند
 در غیب از وی آشکار باشد
 کی رسد از شناساوری یکنوا
 از خجالت بهای پس بر سخت

ای کشاینده خزانة وجود
 کو کب آرای آسمان بلند
 بودی را همیشه بود از تو
 آفرینش رقم کشیده است
 در نیایی بضمیم عالمیان
 آدمی کیست خاک بیسری پای
 سخن آنجا که از خدا دانست
 آنکه خود را شناخت نتواند
 آنکه در کار خویش گم باشد
 سوز کاف در میان دریابار
 عقل کو صد هزار رنگ میخت

ای ذات خدای
 که صفات بی انتها
 موصوف مستجابی
 به سواد دانستن
 سخن تواند
 آفرینش بفرمود
 و هم نظر کیست
 سخن را از صد درگاه
 که در باری بزرگ
 که در باری بزرگ
 شود ۱۲

<p>چون بصر اتمی نہان ہم از گناہ آنچه در جہان کردم چون رحمت شدی عمل نیام چون رسد خواجہ نیکو کاران زان شفاعت سواج کار بخشش</p>	<p>چون بصر اتمی نہان ہم از گناہ آنچه در جہان کردم چون رحمت شدی عمل نیام چون رسد خواجہ نیکو کاران زان شفاعت سواج کار بخشش</p>
<p>در و دروان سوی روضہ محمدی کہ بہشت بہشت را گل خلود از گلاب عرق او شکفت اللہ صل علی محمد</p>	<p>در و دروان سوی روضہ محمدی کہ بہشت بہشت را گل خلود از گلاب عرق او شکفت اللہ صل علی محمد</p>
<p>سخن آن بہ کہ بعد حمد خدای احمد مرسل آن خلاصہ کون سیم احمد کہ در احد غرقت احمد اندر احد کمربست عاضیان را اور آفتاب نشور نور او آفتاب را آفتاب بہر تعظیم وی ارادت پاک پایہ قدرش آسمان پیوند روشنائی وہ چراغ یقین نور او کن سپر صد چندست انبیاء پیش آن نخستہ چراغ</p>	<p>سخن آن بہ کہ بعد حمد خدای احمد مرسل آن خلاصہ کون سیم احمد کہ در احد غرقت احمد اندر احد کمربست عاضیان را اور آفتاب نشور نور او آفتاب را آفتاب بہر تعظیم وی ارادت پاک پایہ قدرش آسمان پیوند روشنائی وہ چراغ یقین نور او کن سپر صد چندست انبیاء پیش آن نخستہ چراغ</p>

قوله چو بصر اتمی نہان ہم
قوله رحمت شدی عمل نیام
قوله رسد خواجہ نیکو کاران
قوله زان شفاعت سواج کار بخشش
قوله در و دروان سوی روضہ محمدی کہ بہشت بہشت را
قوله گل خلود از گلاب عرق او شکفت اللہ صل علی محمد
قوله سخن آن بہ کہ بعد حمد خدای
قوله احمد مرسل آن خلاصہ کون
قوله سیم احمد کہ در احد غرقت
قوله احمد اندر احد کمربست
قوله عاضیان را اور آفتاب نشور
قوله نور او آفتاب را آفتاب
قوله بہر تعظیم وی ارادت پاک
قوله پایہ قدرش آسمان پیوند
قوله روشنائی وہ چراغ یقین
قوله نور او کن سپر صد چندست
قوله انبیاء پیش آن نخستہ چراغ

بہشت بہشت بہشت بہشت

کار پرواز کارنامه غیب
 امی و حرق سنج تخته کفن
 کاف نون یک رقم ز نامه او
 بهترین نقطه رسل بشمار
 و بر شت خود آن دقیقه خون
 سپهر از وجود او شد چیز
 زنده هر چه بود و هر چه بود
 ورة التاج کن فکان نمیش
 هستی از وی علم بر آورد
 و صف او عیسی از کتاب احد
 و ات او خلق را کلید نجات
 عیسی انجیلیا می جانش بودست
 خاتم پنج زاده از انکشتش
 اوست جانی که فالش بقین
 ختم پیغمبران و یار خدا
 منکر شرع راز هر موضع
 بهدایت دلیل یسینان
 چون بحث بهر دعوی خاست
 در جهانگیری از زبر و زبیر

در این سرای کجاست که کشته اند

در این سرای کجاست که کشته اند

خازن کج خانه لاریب
 قلش است کارور است سخن
 لوح محفوظ زیر خامه او
 آسمان دایره است او پرکار
 ذات پاکش خمیرایه کون
 بلکه بجا شده هزار عالم
 دولتی زین بزرگتر چه بود
 قره العین این جان لقبش
 او تها خسر نیستی کرده
 گفت من بعد همه احمد
 هم حیات جهان بهم آید حیات
 بیکان کیسای عیسی اوست
 پدر او چکیده ارشش
 جان روح اندرست روح این
 گریان را بصدق اینها
 سرزده هم بازایه شع
 شفاعت پناه مسکینان
 حجت او را درستی دعوی است
 هم زبانش درستی هم شمشیر

خازن کج خانه لاریب
 قلش است کارور است سخن
 لوح محفوظ زیر خامه او
 آسمان دایره است او پرکار
 ذات پاکش خمیرایه کون
 بلکه بجا شده هزار عالم
 دولتی زین بزرگتر چه بود
 قره العین این جان لقبش
 او تها خسر نیستی کرده
 گفت من بعد همه احمد
 هم حیات جهان بهم آید حیات
 بیکان کیسای عیسی اوست
 پدر او چکیده ارشش
 جان روح اندرست روح این
 گریان را بصدق اینها
 سرزده هم بازایه شع
 شفاعت پناه مسکینان
 حجت او را درستی دعوی است
 هم زبانش درستی هم شمشیر

هر شب یک شمشیر شسته خنک روشن
 زدم و از شب از دم سپید
 هر روز شین شمع ساخته تلخ
 ناکه حدت بنام ایشانست
 نام من آن ستوده گشتان باد

در پیش پیر بنوا داده قدم
غلغل انگنده در رواج
دل شان عشق سجده شان معراج
بنده جسم و غلام ایشانست
حشر من و ریشان ایشان باد

والدين أعلاه السلام على أجمعين

مشتري گوست کاروان سپهر
گفت کای از همت میریایا
ز آتش طبع یافت جاوید
آدم تازد در ج و در زمین
گوشتی نه که چرخ تاب بود
آن گهر که آسمان تابست
گفتش کان گهر که کردی یاد
گفت گر نبو دم بهادار
من چو گهر آیش نظر کردم
وانکه ریخته بهرون ز نهان
چشم نانی علای دینی و دین

دوش سوی من آمد ^{مهر} _{دشمن}
گشته بازار کان ^{دشمن} _{دشمن} در بازار
روز بازار گرم ^{دشمن} _{دشمن} چن خمرید
سوی گردون ^{دشمن} _{دشمن} بروم متاع زمین
در خور گوش آفتاب ^{دشمن} _{دشمن} بود
کنه ^{دشمن} _{دشمن} وز رد و خور دلی آفت
و بهت ^{دشمن} _{دشمن} گر بها تو نماند داد
هست دیدار ^{دشمن} _{دشمن} رایگان ^{دشمن} _{دشمن} بار
حقه ^{دشمن} _{دشمن} را ^{دشمن} _{دشمن} بسته ^{دشمن} _{دشمن} بر ^{دشمن} _{دشمن} کرم
گوهر ^{دشمن} _{دشمن} مریح ^{دشمن} _{دشمن} پادشاه ^{دشمن} _{دشمن} جهان
آسمان ^{دشمن} _{دشمن} خاتم ^{دشمن} _{دشمن} آفتاب ^{دشمن} _{دشمن} نگین

[illegible]

پادشاه جهان محمد شاه سپهر منورش خوانده شاه و بیستم بخش و تاجستان نوک پیکانش در مقام هنر علمش سر بر آسمان برآورده و ور باش وی از صف منصوب او چو گردون مظفر از شم شیر آفتابی طلوع کرده از شرق ظلم چترش پناه اهل جهان تیغش از برگ که سلیم شده زوبیک چاشنی تیغ چو آب رحمتش از آسمان بر بوده کلاه تیغ و رحمتش که خصم را سودند فتح با تیر ملک کیست شک باد	سایبان جهان بچرخ سپاه دین غلامی مصورش خواه از عرب تا بحر خلدجستان بروید و غوغا کلفت ز روی قمر سایه بر آفتاب گسترده شمع خورشید را از بانه نور ابلق روزگارش اندر زیر غرب را بسته ز تیغ چو برق باتک کوشش ندای اهل جهان کوه چون آسیاد و نیم شده فتنه در خواب رفت ست خراب پیر چرم او شده محاسن ماه ماه مشکوب و ظل ممدوند جان دشمن شکار تیرش باد
--	---

درفشانی لبان ح بر طمع انبساط زمین جنب ب فعی طانی

ای جهان پناه دولت تو بخت اختر که خاک راه تواند خاک پات از رواج کویستی	آسمان مارگاه صولت تو سایه پرور و بارگاه تواند یافته قرب قره العیسی
---	--

فرد و بیست و نهم
آه و در پیش پادشاه
دین غلامی مصورش خواه
سایه بر آفتاب گسترده
شمع خورشید را از بانه نور
ابلق روزگارش اندر زیر
غرب را بسته ز تیغ چو برق
باتک کوشش ندای اهل جهان
کوه چون آسیاد و نیم شده
فتنه در خواب رفت ست خراب
پیر چرم او شده محاسن ماه
ماه مشکوب و ظل ممدوند
جان دشمن شکار تیرش باد

درفشانی لبان ح بر طمع انبساط زمین جنب ب فعی طانی
ای جهان پناه دولت تو
بخت اختر که خاک راه تواند
خاک پات از رواج کویستی
آسمان مارگاه صولت تو
سایه پرور و بارگاه تواند
یافته قرب قره العیسی

که شب افروز گرسنه در گوشه
 اول از مفلسان شمار کند
 غم عالم خور و غم عالم ^{ای عالم از این عالم}
 عالمی غم خور و بر آگهی ترا
 سزنی و سست و پاپیو بکارند
 که کت کار سازی و گران
 ورنه یک تن و دیگران چه کم است
 پریشان بلیا نشن خواهد بود
 که بود ملک زمین و پای بچای
 ویت از یاد شه باید جست
 زان کی ^{چون} ویت بود در پوست
 مشو امین ز ناوک مظلوم
 غفلت تو بس است و شمن تو
 که تو خوش خسب پی ولایت نیز
 پس تو نیز تو ندر کس
 پاسبان تو هووشیاری است
 پاسبان من که ^{ای} سیم و زرد بود
 از تن زلال کشیده دارغان
 چون ^{ای او که برین عالم} سلطان رسد قمر کند

یاور کن زبان گدای تے توشه
 که چو فرواشار کار کرم
 بیخی بایت بعا کم ملک
 تا چو جوینے بود لوای تیرا
 شکر انگیزی از سو اکبر
 مریم ز پیر آن شووز بهران
 خدایت از بخت شش کرم
 چو ن مویر رات پاسو و
 تا تو آتے بادیه دین گراے
 بنده در خون کند چو دهن پست
 گرچه بینی بگر و خود صد و ست
 که در سینه آهنی معصوم
 در چه کس نیست دشمن تن تو
 آنچنان داریاں جان عزیز
 و چه صد پایاں بود از پس
 بر چنین پایاں کا ستواریست
 پایاں کے بھرمز و بود
 چون و آلی بصف تیغزان
 لشکری کن عده و ذرا کند

[illegible]

مجلس شورای ملی
شماره ۱۰۰

آسمان را گریه ناپایا
 با نو روز رقم رقم و زمان
 پیرو دار و دُریتهم شده
 باز کرده و ریختن می بهشت
 نخل بر دست و چاه زعفران
 دود برون همه خیزش زمین
 گنج گشت دامن هنرم
 گنج پاشی و گوهر افشانی
 وافریش و آفرین خواندن
 کرده است از آفتاب و خورشید
 میکشدم از نکتہ راز
 روی کاغذ گنجینه چین
 باد خوت و امید و غنیمت
 ببطار و نوارم سر
 مشرقی راز آسمان میخواند
 بهمن کلمه بند و خطه گنجینه
 ناقصه معانی من
 چون علم و کسای دامن
 طرفه نوری که چشم بدو در

بر کشاد هواي نوراست
نور چشم از بلغم برود و باد خزان
گل نشسته بر ساق ^{چشم} نسیم است
جنش باد بای مشک است
من و احرام ^{چشم} کعبه دل خویش
کنش کلام کعبه ^{چشم} سینه من
در گریبان فرو درفته سرم
فکر تم در گرفت ^{چشم} نیست
خاطر من بگوهر افشاندن
روح ^{چشم} پخته بلبلان ضمیر
هر نور دمی که میکشادم باز
کنش زان نکته های مشک آگین
نفس روح ^{چشم} پرور نفسم
خانه میگفت که سواد من
دل استلع گزیده می افشاند
من بدیشان ز طبع گوهر برای
کامد آن بهشتین جانی من
همه علی نام و همه به بنای
ای علی نام است ^{چشم} همه چون علی اوینا
جهنم ز آتش ^{چشم} و پیر لور

[illegible][illegible]

سینه اندیشه چون خورشید
 آدمی صورت و فرشته خوی
 چون مرا یافت باز پیشانی
 گفت ای جاد و طلسم انگیز
 چون شود خامه تو در خسته
 گاه حکمت چو خوی کند ریخت
 از بهشت های پیش را اندازه
 بروی اندیشه را حاصل جانی
 زبان معانی که راه در جان افت
 پرنیکی رفته که کردی نشسته
 هر پرنده که ساز کرده تست
 که معنی از چهار سواد
 چون بعنوان پنجم آمد حرف
 و آدمی اول بگشاید و قوا
 کردی انگاه با نشاط تمام
 باز در عالم خرد و مندر
 پس دمان پرور زنی کردی
 وین زمان که جوهر اندام
 کوش کین خط چنان نگار می

نکته برکت

نوشته

لکته برکت هر علاقه
 صورت پرورش و باروی
 در گهر سخن ز را افشای
 نوشکاف از زبان خامه نیز
 جان بر قصه دید از نوای صریر
 صد عطارم چکد زهر مویت
 و فکند می بعالم آوازه
 که نگنجد بوهیم دانه
 بیش زبان یافتی که نتوان یافت
 و وختی دامنش بدامن حشر
 و روی از لطف باز کرده تست
 کردی از اسب به جوش شیدا
 تا چه جنبند کرده خواهی صبر
 روشنائی ز مطلع الانوار
 شهد شیرین و خمر و اندر جام
 شور لیلی و مجنون افکند
 شرح را از سکت دری کردی
 می نگار می حیفه چشم
 که فزون آید از چهار نخست

نکته برکت
 صورت پرورش و باروی
 در گهر سخن ز را افشای
 نوشکاف از زبان خامه نیز
 جان بر قصه دید از نوای صریر
 صد عطارم چکد زهر مویت
 و فکند می بعالم آوازه
 که نگنجد بوهیم دانه
 بیش زبان یافتی که نتوان یافت
 و وختی دامنش بدامن حشر
 و روی از لطف باز کرده تست
 کردی از اسب به جوش شیدا
 تا چه جنبند کرده خواهی صبر
 روشنائی ز مطلع الانوار
 شهد شیرین و خمر و اندر جام
 شور لیلی و مجنون افکند
 شرح را از سکت دری کردی
 می نگار می حیفه چشم
 که فزون آید از چهار نخست

نکته برکت
 صورت پرورش و باروی
 در گهر سخن ز را افشای
 نوشکاف از زبان خامه نیز
 جان بر قصه دید از نوای صریر
 صد عطارم چکد زهر مویت
 و فکند می بعالم آوازه
 که نگنجد بوهیم دانه
 بیش زبان یافتی که نتوان یافت
 و وختی دامنش بدامن حشر
 و روی از لطف باز کرده تست
 کردی از اسب به جوش شیدا
 تا چه جنبند کرده خواهی صبر
 روشنائی ز مطلع الانوار
 شهد شیرین و خمر و اندر جام
 شور لیلی و مجنون افکند
 شرح را از سکت دری کردی
 می نگار می حیفه چشم
 که فزون آید از چهار نخست

سید شکر اندیشه چون خرمیند
 آدمی صورت و فرشته خوی
 چون مرا یافت باز پیشانی
 گفت ای جادو طلسم بگیر
 چون شود خامه تو در تحفه
 گاه فکر تو چو خوی کند ریت
 از حسد بای پیش زانده
 بروی اندیشه را علم بجانی
 زبان معانی که راه در جان افت
 هر یک رتبه که کردی نشسته
 هر چه دیده که ساز کرده تست
 سکه معنی از چهار سواد
 چون بعنوان پنجم اند حرف
 و آدمی اول بگفت و دوا
 کردی انگاه با شیطانم
 باز در عالم خسر و مند
 پس دمان پروری کردی
 وین زمان که جوهر انیس
 کوش کین خط چنان نگار چسب

نکته

نکته برکت هر علامت در
 صورت مرویش و باروی
 در گهر سنج و زرافشا
 نموشکاف از زبان خامه تیز
 جان بر قصه بد از نوای صریر
 صند عطار داجلد زهر سویت
 در فکرت بی بعالم آوازه
 که بکج بود هم دانای
 بیش زان یافتی که نتوان یافت
 و دختی دامنش بدامن جستر
 درمی از لطف باز کرده تست
 کردی اگر سخته جویع شیداد
 تا چه بجنبند کرده خواهی صر
 روشنائی ز مطلع الانوار
 شهد شیرین و خمر و اندر جام
 شور لیلی و مجنون افکند
 شرح راز سکندر ی کردی
 می نگاری صیفه پیش چشم
 که در خون آید از چهار نخست

نکته برکت هر علامت در صورت مرویش و باروی در گهر سنج و زرافشا نموشکاف از زبان خامه تیز جان بر قصه بد از نوای صریر صند عطار داجلد زهر سویت در فکرت بی بعالم آوازه که بکج بود هم دانای بیش زان یافتی که نتوان یافت و دختی دامنش بدامن جستر درمی از لطف باز کرده تست کردی اگر سخته جویع شیداد تا چه بجنبند کرده خواهی صر روشنائی ز مطلع الانوار شهد شیرین و خمر و اندر جام شور لیلی و مجنون افکند شرح راز سکندر ی کردی می نگاری صیفه پیش چشم که در خون آید از چهار نخست

نویسی

نکته برکت هر علامت در صورت مرویش و باروی در گهر سنج و زرافشا نموشکاف از زبان خامه تیز جان بر قصه بد از نوای صریر صند عطار داجلد زهر سویت در فکرت بی بعالم آوازه که بکج بود هم دانای بیش زان یافتی که نتوان یافت و دختی دامنش بدامن جستر درمی از لطف باز کرده تست کردی اگر سخته جویع شیداد تا چه بجنبند کرده خواهی صر روشنائی ز مطلع الانوار شهد شیرین و خمر و اندر جام شور لیلی و مجنون افکند شرح راز سکندر ی کردی می نگاری صیفه پیش چشم که در خون آید از چهار نخست

نکته

کالین نکته گر چه چست بود
 مرد و پشته را که پیش کند
 حرف طفلان ز سر که از که و هم
 کربت کشت و در و در کس از و
 من که ز و در و من این فسانه بکوش
 دل نه با و م بهشت و الا
 بر کشاد و من خسته نیت خانه راز
 یاسی از شب ز خاطر چو چرخ
 از سخنهای چون دوری و نفست
 پس ازین بادل هسته بهشت
 این ورق را چنان کنم تحریر
 کنم اول سخنهای غریب
 و هر طریقی سخن سرای کنم
 و با پاک پیش و بهشت و بهشت
 حقه کشاد و م و کس چیدم
 چرخه را که عقل چیدم و کس
 و آن نمودار نفست پیکر او
 و این بهر کفای به مجلس جام
 یک یک را نمونه بر سازم

آخرین بهشت از نخست بود
 زان نکوتر بود که پیش کند
 پنجشنبه به آمد از شنبه
 هر چه پس تر لطیف تر سازد
 آمد از غیب تم و و نه بچش
 کارم از سیم و لوی لا لا
 گشتم از نوک خاصه گنج انداز
 گردم اندر دل عطارد داغ
 انقدر گفته شد که نتوان گفت
 من و پیغوله و اندیشه
 که نیایش در زمانه نظیر
 نکتهای کتاب اترقیب
 هر چه دیدم دقایقهای کهن
 ساخت و ستور من استوری
 چاشنی را نمونه بر چیدم
 همه چیدم درین و آینه
 و این بر این هفت زیوراد
 عیش جوان و عشرت بهرام
 نرد و نو بر باط بر بزم

یک کتاب است که در این وقت بیک کتاب و عوارض و کتب و آثار است

نکته
 کالین نکته گر چه چست بود
 مرد و پشته را که پیش کند
 حرف طفلان ز سر که از که و هم
 کربت کشت و در و در کس از و
 من که ز و در و من این فسانه بکوش
 دل نه با و م بهشت و الا
 بر کشاد و من خسته نیت خانه راز
 یاسی از شب ز خاطر چو چرخ
 از سخنهای چون دوری و نفست
 پس ازین بادل هسته بهشت
 این ورق را چنان کنم تحریر
 کنم اول سخنهای غریب
 و هر طریقی سخن سرای کنم
 و با پاک پیش و بهشت و بهشت
 حقه کشاد و م و کس چیدم
 چرخه را که عقل چیدم و کس
 و آن نمودار نفست پیکر او
 و این بهر کفای به مجلس جام
 یک یک را نمونه بر سازم

نکته
 کالین نکته گر چه چست بود
 مرد و پشته را که پیش کند
 حرف طفلان ز سر که از که و هم
 کربت کشت و در و در کس از و
 من که ز و در و من این فسانه بکوش
 دل نه با و م بهشت و الا
 بر کشاد و من خسته نیت خانه راز
 یاسی از شب ز خاطر چو چرخ
 از سخنهای چون دوری و نفست
 پس ازین بادل هسته بهشت
 این ورق را چنان کنم تحریر
 کنم اول سخنهای غریب
 و هر طریقی سخن سرای کنم
 و با پاک پیش و بهشت و بهشت
 حقه کشاد و م و کس چیدم
 چرخه را که عقل چیدم و کس
 و آن نمودار نفست پیکر او
 و این بهر کفای به مجلس جام
 یک یک را نمونه بر سازم

مطر ز ملکهای کسب نور
 رنگی آرم که بوی اتمم باشد
 بهشتا که بعضا افتشانه
 و آنکه ز دست زعفرانی و چرم
 و آنکه باشد سیاه و رنگینینه
 و آنکه سرخ و سفید پنداری
 گویم افسانههای طبع قزای
 بهر فسانه صراحی ز شراب
 هر کج را بهشت نامم
 بهشت باشد بهشت کوثر هفت
 پس نوشته بگلک شکست
 تا که کاندرو گذر یابد
 خوشه بران دل که خازن هفت
 گریه بود ناخشنده راز
 و نه ز دانش نباشد رش بیوند
 چون من از خاطر سخن پرداز
 زیورش که توان بدان نبرد
 و آن فکر زیوری که نتوان دود

بای این بشت و توفان فساد
 بای این بشت و توفان فساد
 بای این بشت و توفان فساد
 بای این بشت و توفان فساد

ساز و دیگر بر آرم از طنبور
 و اینچنان رنگ و بوی گم باشد
 صفندی و نقش و روحانی
 کفکش رنگ زعفرانی نام
 خوانش عبیرین و مشکینینه
 انبست کافوری است گلزاری
 از لب بخت فسانه سرائی
 و درستی و بلکه دار و خواب
 حور و کوش و در و تمامم
 بهشت آن کاندرو بود بهر هفت
 نام این بشت خانه بشت بهشت
 به قیامت بهشت و زیاب
 بهر بهشتی قیامت و گریست
 و اند اندیشه مرا بهر راز
 هم با فسانه شود و حسد
 کردم آغاز این صیغه راز
 ساز مشق چنان که باید خست
 آن خدائی بود خدای داد

بای این بشت و توفان فساد
 بای این بشت و توفان فساد
 بای این بشت و توفان فساد
 بای این بشت و توفان فساد

نصیحت فرزند بهشتی ثمره الفوا و عقیقه و ام عفافها

بخت باشد ماه هفت بهشت مرا و هفت جوان
 بخت باشد ماه هفت بهشت مرا و هفت جوان
 بخت باشد ماه هفت بهشت مرا و هفت جوان
 بخت باشد ماه هفت بهشت مرا و هفت جوان

ای ز عفت فکته برقع نور
 ماهیست از هفت بر نر فته منور
 کاش با تو نمیشد بودی
 لیکت چون اوده خدای روست
 سن پذیر فتم آنچه میزدان داد
 شکسته گویم بهر چه از در اوست
 هر چه او داد پس بیدیت
 پدرم هم ز مادر است آید
 گر نه بر در صد نقاب شد
 و آنه بکشت کی بر پیکار آید
 بی پدر ممکن شد معلوم
 لیک بی مادر خجسته وجود
 ای منت را بجان من پیوند
 تو بدین بایه کز قضا و ارش
 سر بر آزار مبارک آخر خویش
 آنچه نقش تو با عمل ج هفت
 که چه خردی کنون و بی تنیه
 ما بود در بزرگیت دستور
 از عروسی شوی چو بر تخت

هم عقیقه بنام و هم ستور
 روشنی چون مهر چاکره روز
 در رحم طفل هشتت میده بودی
 با خدا داد کان تنیزه خطاست
 کانیچه او داد باز نتوان داد
 کان و دهنده سا که در خور است
 هم در اول اصلاح او دیدست
 ما و هم نیز و خست نیست آخر
 قطره آب باز آب شد
 آسمان بی زمین چه کار آید
 چون میخازم مرهم معصوم
 و لیس را نصفه کس موالود
 که آنهم ناورنی و هم فرزند
 که نه باندیده و اجا و ارشی
 که مبارک ترخی ز جوهر خویش
 چون تو خون منی اصلاح
 روزی آخر بزرگ گروی نیز
 خرد و چیت گویت دستور
 عصمت خواهم اول آنکه تخت

ای ز عفت فکته برقع نور
 ماهیست از هفت بر نر فته منور
 کاش با تو نمیشد بودی
 لیکت چون اوده خدای روست
 سن پذیر فتم آنچه میزدان داد
 شکسته گویم بهر چه از در اوست
 هر چه او داد پس بیدیت
 پدرم هم ز مادر است آید
 گر نه بر در صد نقاب شد
 و آنه بکشت کی بر پیکار آید
 بی پدر ممکن شد معلوم
 لیک بی مادر خجسته وجود
 ای منت را بجان من پیوند
 تو بدین بایه کز قضا و ارش
 سر بر آزار مبارک آخر خویش
 آنچه نقش تو با عمل ج هفت
 که چه خردی کنون و بی تنیه
 ما بود در بزرگیت دستور
 از عروسی شوی چو بر تخت

این شعر در کتاب...
 این شعر در کتاب...
 این شعر در کتاب...

که دود ماوه شیر خون آشام
 کبک پنهان خرام را بوطن
 سین که در روزنش شتاب بود
 و تماشای روزنت هوس
 روزن از خود چو چشم سوزنت
 پیر که بایدت خندان خویش
 گرچه گوهر زنگ نیک است
 نفس مردم چو یاده گرد و بود
 مرد کردار خوب را سبب
 سخن گویت در چه نوش لبان
 باو هیچ و دنی که لعب نیست
 وقت شان بهر اسخ من بود
 آنکه اول سر و داساده بود
 ذات بی حجت بایدت نهفت
 بوفا با حلال یار کن
 اوست و نشان خزینه اری به
 خازنی کو بدزدی آرد روی
 مرداگر یک قراضه کار کند
 چون نشو چو خزن قزون بشد

که به باشد چند با هم بهام
 جمره با دید چو بیضه امیر و زن
 بفتد اگر چه آفتاب بود
 روزنت چشم سوزن تو بپست
 دان که راه برو آن شیدنت
 باش سنگ خود بخانه خوش
 سنگ مردم کو تراز که است
 سنگ زن به زنگ مرد بود
 خوب کرداری از زنان عجب
 سمانگرمی تر تخم چلتان
 به وی این چنین است آن نیست
 فتنه را با ملک میزند در پست
 در نهایت صلا می داده بود
 با همه طاق باش جز با جفت
 نعتش را حلال خواری کن
 دزد و کولیش خزینه دار مگوی
 زن بکد بانو می هرگز کند
 حال سامان خانه چون بشد

فردی که در روزنش شتاب بود
 و تماشای روزنت هوس
 روزن از خود چو چشم سوزنت
 پیر که بایدت خندان خویش
 گرچه گوهر زنگ نیک است
 نفس مردم چو یاده گرد و بود
 مرد کردار خوب را سبب
 سخن گویت در چه نوش لبان
 باو هیچ و دنی که لعب نیست
 وقت شان بهر اسخ من بود
 آنکه اول سر و داساده بود
 ذات بی حجت بایدت نهفت
 بوفا با حلال یار کن
 اوست و نشان خزینه اری به
 خازنی کو بدزدی آرد روی
 مرداگر یک قراضه کار کند
 چون نشو چو خزن قزون بشد

از این بهشتی که در حال سامان خانه می باشد

و در روزنش شتاب بود
 و تماشای روزنت هوس
 روزن از خود چو چشم سوزنت
 پیر که بایدت خندان خویش
 گرچه گوهر زنگ نیک است
 نفس مردم چو یاده گرد و بود
 مرد کردار خوب را سبب
 سخن گویت در چه نوش لبان
 باو هیچ و دنی که لعب نیست
 وقت شان بهر اسخ من بود
 آنکه اول سر و داساده بود
 ذات بی حجت بایدت نهفت
 بوفا با حلال یار کن
 اوست و نشان خزینه اری به
 خازنی کو بدزدی آرد روی
 مرداگر یک قراضه کار کند
 چون نشو چو خزن قزون بشد

هر زنی که سخاوتش فروست
 دل نگهبان خست باید داشت
 کینه ^{در سخاوت} انداخته را چو داری دوست
 در زن آرد و رفت نه بسواست
 بیش عروسیان که فتنه جوی شدند
 سرخی ^{در خانه} دیدار و بیاید شست
 چون شدی بهر نفیست نه درین
 خال شیر تک کز فساد کشتی
 خال چون نقطه گناه بود
 خال بد بر رخسار غیلاک
 اگر ایستنه بایدت در پیش
 و گرت شیان باید اندر پشت
 این بنه فتنه که هست و بال
 و ر حلال تو هست بی سیم
 در هر کار و بار بانه جامی
 که خدایت کند ز عصمت
 آنچه من دیدم صلاح و ران
 آنچه موقوف چه کردن نیست
 باره ^{در} باره ^{در} باره ^{در} باره

تا جو اندیشش جو اندیش
 کرده خویش سخت بایده است
 دست از آبرو بپایدش
 پیغمبر باشد و میکده آراسه
 از سفید لپناه روی شدند
 سرخی از روت سرخ روی است
 نقد عصمت قمار و شش و پنج
 با چو خال سفید رخسار نیست
 چشم یک نقطه لپناه بود
 خال بر جبهه بر خجسته پاک
 پیش نه این نه از آن خویش
 شایسته کین شایسته گشت
 بار ضایح حلال است حلال
 در خسته خانه خست دیگر
 شرف حال خود شناسی
 بار عای کنیز خوشرو یا
 کرد دست پرده پوشی پیران
 تو کن آنرا که آن گردن
 بار گشت آن آشنای باد

[illegible][illegible][illegible]

بود و کار تیر پیر مری
 آهمن تیر چون محک کردی
 و از آن بود بی نشانه او
 و نشندی بر نشانه سخت انداز
 و نشن باران تیر محکم بود
 بیشتر در شکار خوروی می
 غنیمتش جز رصد گویند
 باوه جغتو با کباب شور شود
 گور چندان فلکی از سر شور
 که چه بود شش چو برق کوه کلاه
 یکبار بود و شتری گزیده شاه
 باد بای که چون بگام شدی
 و با هفت است برون بسته
 مرغ بودار چه پیر نبود پرو
 شاه خوش کرده در تیر نشن
 چون بجهانش گم کردی شیت
 بسکه اعتماد بر خویشش
 گور چندان که بود و پیر و مند
 چون ز کشتن نهاده شدیش

که نبو و آن منب جلا و گری
 خطا گوران ز پشت حک کنی
 موی بشکافتی ز شانه او
 رخت در ناف کوه کردی باز
 که کمانش کمان رستم بود
 خانه ترین کمان خانه وی
 باور که در حشاشش زور نبود
 هیچ خوروی چو آن گور خود
 که شری پشته ها چو گنبد کوه
 صد طویله بهر طویله هزار
 خیره تر از برق سفید و سیاه
 گمان زدن بر صبا حرام شدی
 و هر دوست و بای بر بسته
 مانده که را که ز بود برو
 و او ششامی بیاینش
 گوش گوران گزفتی اندشت
 که نشد هیچ وحشی از پیشش
 با بد سقتش که فیت با کشت
 دل چنان گشته کارش پیش

و از آن بود بی نشانه او
 و نشندی بر نشانه سخت انداز
 و نشن باران تیر محکم بود
 بیشتر در شکار خوروی می
 غنیمتش جز رصد گویند
 باوه جغتو با کباب شور شود
 گور چندان فلکی از سر شور
 که چه بود شش چو برق کوه کلاه
 یکبار بود و شتری گزیده شاه
 باد بای که چون بگام شدی
 و با هفت است برون بسته
 مرغ بودار چه پیر نبود پرو
 شاه خوش کرده در تیر نشن
 چون بجهانش گم کردی شیت
 بسکه اعتماد بر خویشش
 گور چندان که بود و پیر و مند
 چون ز کشتن نهاده شدیش
 که نبو و آن منب جلا و گری
 خطا گوران ز پشت حک کنی
 موی بشکافتی ز شانه او
 رخت در ناف کوه کردی باز
 که کمانش کمان رستم بود
 خانه ترین کمان خانه وی
 باور که در حشاشش زور نبود
 هیچ خوروی چو آن گور خود
 که شری پشته ها چو گنبد کوه
 صد طویله بهر طویله هزار
 خیره تر از برق سفید و سیاه
 گمان زدن بر صبا حرام شدی
 و هر دوست و بای بر بسته
 مانده که را که ز بود برو
 و او ششامی بیاینش
 گوش گوران گزفتی اندشت
 که نشد هیچ وحشی از پیشش
 با بد سقتش که فیت با کشت
 دل چنان گشته کارش پیش

و از آن بود بی نشانه او
 و نشندی بر نشانه سخت انداز
 و نشن باران تیر محکم بود
 بیشتر در شکار خوروی می
 غنیمتش جز رصد گویند
 باوه جغتو با کباب شور شود
 گور چندان فلکی از سر شور
 که چه بود شش چو برق کوه کلاه
 یکبار بود و شتری گزیده شاه
 باد بای که چون بگام شدی
 و با هفت است برون بسته
 مرغ بودار چه پیر نبود پرو
 شاه خوش کرده در تیر نشن
 چون بجهانش گم کردی شیت
 بسکه اعتماد بر خویشش
 گور چندان که بود و پیر و مند
 چون ز کشتن نهاده شدیش

و از آن بود بی نشانه او
 و نشندی بر نشانه سخت انداز
 و نشن باران تیر محکم بود
 بیشتر در شکار خوروی می
 غنیمتش جز رصد گویند
 باوه جغتو با کباب شور شود
 گور چندان فلکی از سر شور
 که چه بود شش چو برق کوه کلاه
 یکبار بود و شتری گزیده شاه
 باد بای که چون بگام شدی
 و با هفت است برون بسته
 مرغ بودار چه پیر نبود پرو
 شاه خوش کرده در تیر نشن
 چون بجهانش گم کردی شیت
 بسکه اعتماد بر خویشش
 گور چندان که بود و پیر و مند
 چون ز کشتن نهاده شدیش

و از آن بود بی نشانه او
 و نشندی بر نشانه سخت انداز
 و نشن باران تیر محکم بود
 بیشتر در شکار خوروی می
 غنیمتش جز رصد گویند
 باوه جغتو با کباب شور شود
 گور چندان فلکی از سر شور
 که چه بود شش چو برق کوه کلاه
 یکبار بود و شتری گزیده شاه
 باد بای که چون بگام شدی
 و با هفت است برون بسته
 مرغ بودار چه پیر نبود پرو
 شاه خوش کرده در تیر نشن
 چون بجهانش گم کردی شیت
 بسکه اعتماد بر خویشش
 گور چندان که بود و پیر و مند
 چون ز کشتن نهاده شدیش

و از آن بود بی نشانه او
 و نشندی بر نشانه سخت انداز
 و نشن باران تیر محکم بود
 بیشتر در شکار خوروی می
 غنیمتش جز رصد گویند
 باوه جغتو با کباب شور شود
 گور چندان فلکی از سر شور
 که چه بود شش چو برق کوه کلاه
 یکبار بود و شتری گزیده شاه
 باد بای که چون بگام شدی
 و با هفت است برون بسته
 مرغ بودار چه پیر نبود پرو
 شاه خوش کرده در تیر نشن
 چون بجهانش گم کردی شیت
 بسکه اعتماد بر خویشش
 گور چندان که بود و پیر و مند
 چون ز کشتن نهاده شدیش

کار نر چون باد لی انداخت
 او و یک انداز را به هم پیوست
 هر دو در سر چنان نشان عشق
 از آن دو شرط هنر که در خور کرد
 که چون خواهم منم همه رست
 بخش داد ماه نوش گلبان
 این هنر قدرت خداوندی
 کاک تیرت برستی آن کرد
 لیک آنجا که هست اندیشی
 بچین که تا نطقه زینش کشیش
 گانچه زین کرد و با نطقه نمود
 شاه را تیسره کرد و گفتارش
 بخش صفارش کرد و تیره درون
 گشت کای در خور جواهر بدی
 شکر گیری مکن که در چرخ
 من که کارم همه نمونه بود
 در نوزت به از منست بسی
 این سخن گفت و رو به کین افشرد

این دو را با هم پیوست

بچین

بخت بدست آید و در خیال کس از آن طاعتی نخواهد بود

سوی ماه که نر کند و تراخت
 پس بر آن نور و آینه کرد
 که دو شاخش بدید کرد و برفت
 که در نهاده ماه را نر کرد
 از وی انصاف آن هنر و خواست
 کای کمان کو عهد بند زبان
 جادوی بود آنی هنر مندی
 که باندیشه راست نتوان کرد
 و ستم از دست تابیشی ست
 پیشش خویش را زینش خویش
 نیز زان نفس تر نخواهد بود
 و عطران گشت رنگ گناراش
 ریخت کجی زین هر خا بر و ن
 داد و ندان کطف را کند
 این چه ستا نیست بخودی
 گشتی از شیر شیره آه کویست
 دیگری به زین چگون بود
 نزد او زو که چون منست کسی
 او گفتش زین و مرکب را ند

هنگام ساخت و بی آن خیال مراد است و لا اله الا الله

این دو را با هم پیوست
 بخت بدست آید
 در خیال کس از آن طاعتی نخواهد بود
 این چه ستا نیست بخودی
 گشتی از شیر شیره آه کویست
 دیگری به زین چگون بود
 نزد او زو که چون منست کسی
 او گفتش زین و مرکب را ند

بخت بدست آید و در خیال کس از آن طاعتی نخواهد بود

شست روز نازنین میرنج بماند
 بهرام رفت ^{۱۲} و دلارام ^{۱۳}
 پادشاهان هر چه با خلاف داشت
 هر که شد راست ^{۱۴} و بد او ز خویش
 ماند چو پیشین ^{۱۵} و حسن ^{۱۶} و زور
 یس ^{۱۷} و خستگی ز جابر خاکست
 بسکه منزل است غولان و شست
 بسکه ره برسانان تیرش بود
 از کف پای ^{۱۸} خاخار ^{۱۹} تا چون ^{۲۰}
 پاکه از برگ گل فگار بود
 کس بهر نه ز بهایش ^{۲۱} مگر
 می نمود اندران پریشان ^{۲۲}
 تران بساط و دان آه و تجای ^{۲۳}
 بیم بودش که پادشاه و بطواف ^{۲۴}
 قدری چون برین بنط پشافت
 خانه چند و گشت زاری دید
 آن دوی بود بر کرانه و شست
 بنجبر از فسانهای ^{۲۵} سپهر ^{۲۶}
 مردمانی چو وحش صحرا ^{۲۷}
 آمد آن زمره دران خرابه ^{۲۸} شب ^{۲۹}

گفت یک کینه جان بی آرام
 چون خرد و مندی یافت آگاهی
 گفت ز اینجا که کار نامه است
 چون تو شناسی ته خداوندی
 که قناعت کنی بختک و تری
 دولت است جانی پرواز
 صفتش گفت چند که باری
 چون بفرزندیت شد مینوید
 که چه همان تو گران جانست
 من هم از حق شناسی که مرست
 چون بسی دوزخ نوش شاد
 داد بدست مرو گوهر سنج
 خواجگان اختر فلک پایه
 که چه بود از شکوه محترمی
 غرقه داشت ساخت منزلی
 چون مزاجش بنیر کی دریافت
 هر هنر را که بود حاصل او
 کردش استاد کار در همه کار
 چندی که جا و وی شدند رسان

مرا دان و ملک ۱۲
 اگر دل بخواه از حق کسی جانب دارد ۱۳
 بگویند که در دنیا را اندان و در دنیا را اندان ۱۴
 در دنیا را اندان و در دنیا را اندان ۱۵

فصل هفتم در خصوص بهرام
 کان درست از خزانه شاهی
 شرف من ز بار نامه است
 من پذیرفت بفرزندی
 حاضر خدمت و حاضر
 دل داشت من ندرم باز
 خواهم افکند بدورت باب
 پرورش و جیست بر نرند
 بتوان راندنش که همانست
 عذر حقهای تو توانم خواست
 شجر آغ در ز گوش کشاد
 گوهری قیمتش نواوان گنج
 بر من بر تو چون سایه
 گشت شرمند چنان که می
 کرد و تربیت نقل و میوه و سبزی
 در شش بخت آنچه در سر داشت
 از دل خویش بخت و دل او
 خاصه در پرده و پریشم تار
 که کشتی وزنده کرد و باز

فصل هفتم در خصوص بهرام
 کان درست از خزانه شاهی
 شرف من ز بار نامه است
 من پذیرفت بفرزندی
 حاضر خدمت و حاضر
 دل داشت من ندرم باز
 خواهم افکند بدورت باب
 پرورش و جیست بر نرند
 بتوان راندنش که همانست
 عذر حقهای تو توانم خواست
 شجر آغ در ز گوش کشاد
 گوهری قیمتش نواوان گنج
 بر من بر تو چون سایه
 گشت شرمند چنان که می
 کرد و تربیت نقل و میوه و سبزی
 در شش بخت آنچه در سر داشت
 از دل خویش بخت و دل او
 خاصه در پرده و پریشم تار
 که کشتی وزنده کرد و باز

از برای او ۱۱
 در دنیا را اندان و در دنیا را اندان ۱۲
 در دنیا را اندان و در دنیا را اندان ۱۳
 در دنیا را اندان و در دنیا را اندان ۱۴
 در دنیا را اندان و در دنیا را اندان ۱۵

چون نمود آزمون کرد خویش
 ججت از سوی شاه سست کند
 چون شدی باو صبح نافه کشای
 بر گل تر نصاب بر بسته
 لاله را در قبا کشیدی تنگ
 تیر تری ویش تا تارک
 در همه جای گاه و بیگاهش
 گشتی آهوی دشت را به ستیز
 همچو پیکانش زخمه در خون بود
 زان و من بستگان بقرانش
 و راز انجای برگرفته گام
 بر کشیدی نخست ناله زار
 همه در پای بوس سرو جوان
 سوسو صفت وندی از کف خویش
 همه را چون بهم در او رو
 پس متوهم چنان روی بصبوب
 چون شدندی خواب خوش بهیوش
 که از آن جسته باز جفتندی
 این خبر شهر گشت در آفاق

خواست بیرون افتد ز پرده خویش
 دعوی خویش را درست کند
 بر نشسته بر خش آهوی پای
 سایه بر آفتاب بر بسته
 مهر و خانه ساختی از خندک
 راست کردی ز مهر خویش
 بر لوط عاشقانه بست مهرش
 که به پیکان و که به بنج تیر
 چوب او از پیکار کافرون بود
 دل ربودی زبان پیکانش
 بنواز شکریش کردی رام
 تار بودی ز خوش دشت قرار
 آمدندی بیای خویش روان
 غائب از خویش حاضرند پیش
 زخمه در بر لوط تر آورده
 که شدی چشم آهوان خواب
 باز نشان جسته زوی گوش
 رشته بر رشته بار بندگی
 که جهان جادوی باو طاق

ای چون نمود آزمون کرد خویش
 ججت از سوی شاه سست کند
 چون شدی باو صبح نافه کشای
 بر گل تر نصاب بر بسته
 لاله را در قبا کشیدی تنگ
 تیر تری ویش تا تارک
 در همه جای گاه و بیگاهش
 گشتی آهوی دشت را به ستیز
 همچو پیکانش زخمه در خون بود
 زان و من بستگان بقرانش
 و راز انجای برگرفته گام
 بر کشیدی نخست ناله زار
 همه در پای بوس سرو جوان
 سوسو صفت وندی از کف خویش
 همه را چون بهم در او رو
 پس متوهم چنان روی بصبوب
 چون شدندی خواب خوش بهیوش
 که از آن جسته باز جفتندی
 این خبر شهر گشت در آفاق

در خون
 زخمه در بر لوط تر آورده
 که شدی چشم آهوان خواب
 باز نشان جسته زوی گوش
 رشته بر رشته بار بندگی
 که جهان جادوی باو طاق

کا به از اوشت سوی خود خواند
 و ختری سر بهر دهق نیست
 گفتگوی بهر گران استاد
 این بچکان بکوش کیهان ماند
 از یزد و هند گران درگاه
 تران هو سهاله بود در بهرام
 باد اوان عنان به سجده داد
 چون تمنای آن تماشا داشت
 پیش از آن فته بود جادوست
 گفت بهرام کار زود دارم
 هر متاعی که هست در بارت
 نازنین را که آن همه دودام
 تران تمنای شه که در خور است
 گشت همراه شیر گیر می شاه
 چون دایه بسی و گور اندخت
 آهوان سیده بادل ریش
 چون سوخویش خاندیشان سیر
 در مان کان پس سر و بر
 چون وی دید با فرو بستند

گشت باز زنده گرداند
 خاتمش در نور سلیمانست
 غلغل دهم به جهان استاد
 هر که در گوش که دحیران ماند
 یافت دارای دولت آگاه
 زمین خبر در و گشت ناز آرم
 سرور باد او باد را پا داد
 رفت جانی که آن تماشا داشت
 چشم آه و بجا دوی می گشت
 که به نرگات پیش چشم آرم
 عرض کن چون منم خریدارت
 بود به شکوه بهرام
 جای جولان خویشتن دریت
 تا زنده راه آهوان خان راه
 سخن آهوان از را به نوح
 پای کوبان در اندیشه
 پرده خواب ساز کرد بر رو
 همه بختند کویا میروند
 ساختن از شمه که بختند

این بچکان بکوش کیهان ماند
 از یزد و هند گران درگاه
 تران هو سهاله بود در بهرام
 باد اوان عنان به سجده داد
 چون تمنای آن تماشا داشت
 پیش از آن فته بود جادوست
 گفت بهرام کار زود دارم
 هر متاعی که هست در بارت
 نازنین را که آن همه دودام
 تران تمنای شه که در خور است
 گشت همراه شیر گیر می شاه
 چون دایه بسی و گور اندخت
 آهوان سیده بادل ریش
 چون سوخویش خاندیشان سیر
 در مان کان پس سر و بر
 چون وی دید با فرو بستند

این بچکان بکوش کیهان ماند
 از یزد و هند گران درگاه
 تران هو سهاله بود در بهرام
 باد اوان عنان به سجده داد
 چون تمنای آن تماشا داشت
 پیش از آن فته بود جادوست
 گفت بهرام کار زود دارم
 هر متاعی که هست در بارت
 نازنین را که آن همه دودام
 تران تمنای شه که در خور است
 گشت همراه شیر گیر می شاه
 چون دایه بسی و گور اندخت
 آهوان سیده بادل ریش
 چون سوخویش خاندیشان سیر
 در مان کان پس سر و بر
 چون وی دید با فرو بستند

شاہ فرید کا معصومیت حال
نفس پرستانان بخامہ تصویر

آید اندر نموده و بکشتن
در خویشتن بکاشند و

گفته اند در این زمان که درین سوره یقین است

فاش پرواز این گمن پرکار
 که چون پر ارم گور در یک گور
 آن هوس شاه را بصری بود
 نایب آن گونه شد که خسر عصر
 مهتر است که در گه فرنگیگاه
 زان ویدن بدشت بنشیند و کوه
 با یکس از نو و زهره شیر
 کاروانان شهر و شکر نیز
 از برای حضور مستقیم خویش
 هر یک را تا سینه ضمیمه
 چهر بود چاره که نشیب و فراز
 زمین بظ گفتگوی میگردند
 پیر و پسر که بود و نمان نام
 پیش میبرد روز و شب نامی
 را می نمان کوشش شب روز

نقشه‌ها را چنین گفت بدنگار
حکایتان را ۱۲
پایه‌های دادگور بازار و
روزتار و زبشتری بود
هفته‌بر هفته نماندی سو قصر
خاص بودند بهر خدمت شاه
مانده‌گشتند و آمدند سوه
که دمی بر کشد ز سینه و پیر
آنکه شان بود عهد و عهد چیز
مانده بودند سرنگند به پیش
که طریق کفایت و تدبیر
از و مانده گنج گوی و یاز
چاره را بسته بود کوه
ورسین بهم خسته بود
خوانده بود و بدست
گشته بود و اخته بود

[illegible]

دو کلاه از نیش اولی الابصار
 حل کلین شکلات و انایان
 صنعت و حرفت پنهان
 شش زبسن و شش معانی او
 در همه ملک اشارتش داده
 و آن اشارت لاجار کانش
 پادشاهان شرق و غرب جهان
 هر که ز ابروش یک اشارت دید
 و کسی در کشید از و سرخویش
 چون ز صحرانوری بجهت نام
 با خود اندیشه نبود شکوف
 و انگشتی گفت با سران سیر
 چند گاه بی درین کفایت فن
 تا بهرواشته که من و اتم
 همه گفتند گفته گفته گشت
 چون پذیرفت و کار اندیش
 تا چو ساز و که آورد و در راه
 کرد اندیشه یک شبی تمام
 باد اوان که شد جهان پر نور

در همه کار با نهایت کمال
 کسب همچون عطاش بی پایان
 ز آنچه نتوان شمرد و چندان
 و ز بزرگ و کار داسی او
 دستگاه وزارتش داده
 هفت کشور مطیع فرمانش
 بنده حکمش شکار و نهان
 پیش چون او چو کوی و وید
 سرا و پیش او رسید به پیش
 مصاحبت گشته و دید ز نام
 خواند لوح صواب و فحوت
 که شما بگذرید زین تدبیر
 مصاحبت رار باکت ید بمن
 عزم شه را عیان بگردانم
 قیمتی گوهری که سفته گشت
 سر اندیشه را نهاد به پیش
 ماه گردنده را سوخت خانه گاه
 هفته بر هفت عشرت بهرام
 کامران گشت همت و ستور

اولی الابصار
 شکلات و انایان
 صنعت و حرفت پنهان
 شش زبسن و شش معانی او
 در همه ملک اشارتش داده
 و آن اشارت لاجار کانش
 پادشاهان شرق و غرب جهان
 هر که ز ابروش یک اشارت دید
 و کسی در کشید از و سرخویش
 چون ز صحرانوری بجهت نام
 با خود اندیشه نبود شکوف
 و انگشتی گفت با سران سیر
 چند گاه بی درین کفایت فن
 تا بهرواشته که من و اتم
 همه گفتند گفته گفته گشت
 چون پذیرفت و کار اندیش
 تا چو ساز و که آورد و در راه
 کرد اندیشه یک شبی تمام
 باد اوان که شد جهان پر نور

در همه کار با نهایت کمال
 کسب همچون عطاش بی پایان
 ز آنچه نتوان شمرد و چندان
 و ز بزرگ و کار داسی او
 دستگاه وزارتش داده
 هفت کشور مطیع فرمانش
 بنده حکمش شکار و نهان
 پیش چون او چو کوی و وید
 سرا و پیش او رسید به پیش
 مصاحبت گشته و دید ز نام
 خواند لوح صواب و فحوت
 که شما بگذرید زین تدبیر
 مصاحبت رار باکت ید بمن
 عزم شه را عیان بگردانم
 قیمتی گوهری که سفته گشت
 سر اندیشه را نهاد به پیش
 ماه گردنده را سوخت خانه گاه
 هفته بر هفت عشرت بهرام
 کامران گشت همت و ستور

و آنکه از بخت پشیمانی بود
 و آنکه از اوین و دشت معموری
 بهفت گنبد چو رنگ بوی گشت
 چو یکی هم برنگ بسکن خویش
 چون شد اسباب هفت خانه تمام
 کاخچه نعلان کاروان آراست
 افریدم در رویه کار گشت
 از صداهفت گنبد تازه
 هست هر یک چرخ نور بشت
 گشت بهفت قبله جمشید
 هر بته در نگار خانه راز
 و هر که در عاشق خراب و مند
 به سخن در و دیده خواب آرند
 ساقیانی بصدول آراست
 خانه پیروز اهو ان شیر شکار
 گر یکی ز ان شکار یابد شاه
 شاه چون مشوه شکار شنود
 ترک بوییدن شکار گرفت
 تاقت از دشت سوی خانه عنان

نار

کرد چون شسته پیش صندل سود
 رنگ اویش چو زهره کافوری
 جاور و هفت ماه روی گرفت
 جامه از رنگ او بر تن خویش
 باز گفتن قصه با بهرام
 ز آدمی ز ادگان نباید راست
 گشت آفرید کار گشت
 بهفت گنبد گنبد گنبد پر آوازه
 نشخو روشن از سو او بشت
 مطلع ماه و مندل خورشید
 که غزل گو و که سرود نواز
 بفسانه فسون خواب مند
 خواب نیز از و دیده بزارند
 در خور بزمگاه بهرام
 شاه را با شکار دشت چه کار
 به شکار و گنجویده راه
 میل طبعش عنان و بشت بود
 بسکونت و گشت قمار گرفت
 و صحنه رفت گشت گنجان

و آنکه از بخت پشیمانی بود
 و آنکه از اوین و دشت معموری
 بهفت گنبد چو رنگ بوی گشت
 چو یکی هم برنگ بسکن خویش
 چون شد اسباب هفت خانه تمام
 کاخچه نعلان کاروان آراست
 افریدم در رویه کار گشت
 از صداهفت گنبد تازه
 هست هر یک چرخ نور بشت
 گشت بهفت قبله جمشید
 هر بته در نگار خانه راز
 و هر که در عاشق خراب و مند
 به سخن در و دیده خواب آرند
 ساقیانی بصدول آراست
 خانه پیروز اهو ان شیر شکار
 گر یکی ز ان شکار یابد شاه
 شاه چون مشوه شکار شنود
 ترک بوییدن شکار گرفت
 تاقت از دشت سوی خانه عنان

بهر که از بخت پشیمانی بود
 و آنکه از اوین و دشت معموری
 بهفت گنبد چو رنگ بوی گشت
 چو یکی هم برنگ بسکن خویش
 چون شد اسباب هفت خانه تمام
 کاخچه نعلان کاروان آراست
 افریدم در رویه کار گشت
 از صداهفت گنبد تازه
 هست هر یک چرخ نور بشت
 گشت بهفت قبله جمشید
 هر بته در نگار خانه راز
 و هر که در عاشق خراب و مند
 به سخن در و دیده خواب آرند
 ساقیانی بصدول آراست
 خانه پیروز اهو ان شیر شکار
 گر یکی ز ان شکار یابد شاه
 شاه چون مشوه شکار شنود
 ترک بوییدن شکار گرفت
 تاقت از دشت سوی خانه عنان

شماره ۱۰۰۰

گشت بر لاله کرد و بر سرش شمشاد
مغزش از بوی گل معطر گشت
میوه بر میوه و دید شاخ بشاخ
دید هر سو نکاح ^{نکاح} خستاده نو
جان ز نظر ساره شکمب بادی
خاک رویان بگیسوان دراز
صد جگر و غم کرده از یک خال
چون مه و آفتاب گاه غروب
جبهه شاه نظر کرده کردند
که زمین شد چو آسمان خندان
شد بهمانی گو زبان بشیه
پرستش ^{مشفقان ۱۲} که پیش از انداره ^{۱۲}
همنشیش ^{آبی برین دیدار پیش احوال کرد ۱۳} بهمان عروسی چند
با حریفان نوشت بجام
کش و عیشش گشت نه نامیاد
بخشش کرد از نهایت پیش
که بر آراست آنچنان چلئے

چون بیاید در آن حوضی که شاد
لویی گلهایش مغرور و رگشت
پیشتر شد بوستان فراخ
چون در آمد بکار خسته نو
جستنی بر لب چون یب اوید
نیکو ان آمدند با صبر ناز
هر یک آشوب عالمی بحال
گشت کردند بر زمین رخ خوب
چهار را چون ز خاک پر کردند
در فشانند بر زمین چندان
ملک آمد از باد تافته بر زیر
هر یک را پیوزش تازه
رفت خوش است بر سر پیلند
مجلس یافت پر نعمت و کام
آنچنان شد بروی خوابان شاد
خواند نعمان کاروان پیش
آفرین کرد هر چنان راست

[illegible]

نشان از این که در این روز
سایه از کعبه می افتد
و آنکه از خست یار طالع و روز
شد بهر کس بدی نشاط افتد روز
پنجشنبه در روز
نهار در روز

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

نافه کشادن خلاق بهرام روز شنبه در بهشت دوم
و گشت مشکین باغرا الهه بندی طلب فسانه کردن

روز شنبه که باوشک انگیر
 شبه گیت بد می می شکیش
 جامه راهم برنگ کیو ایست
 ماه نیت و نیت او روزی
 خدمت خاص را میان بپست
 کرد چون ساقیان بر عنائی
 نازنین گشت به طایه شاه
 ز اول باد تا که شام
 شب که چو بر سر خود از عالم نوب
 شده مستی نمود و غیبت خواب
 جانفش از ذوق بو مستیوان
 زن بری میکشید بستی و ش
 خاک بوسید ماه شش
 آستانه شش سرائی تو باد
 تاجان هست شهر یاری کن
 مشن که می پند وی شکسته زبان

[illegible][illegible]

لیکب فرمان شده چه بر جانست
این سخن گفت و لب کشاد زبند
گویی از جان بهر آنچه فرمانست
انگبین سبخت از قطره خون
افسانه گفتن آید و مشک و مشک
لبان و لبان و لبان و لبان

بودشاهی بشهریاری چست
قدم آدم افسر بخش
عجبه و کیش ز دریا بود
در کار دشت آموزی
میل بر نیزگان و انایان
خاص کردش به نشین خویش
هم تواند به علم و هم توان
کار شمشیر خود چه کشاید گفت
ور رسد در کمال شان
هر یکی گشت فیلسوف و حکیم
که ملک را به کس نماند نیاز
هر یکی را جدا به شش کار
کین تصور که ابو به صفت
که مرا نشد به شش سر و پند
جز نیایش گری بجزرت پاک

[illegible]

باری سر جز بدوش نتوان بُرد
لو لوی خرد نیست در خورتاج
وز حضور خود بشن بکیس کرد
خبر ده زیار و شیان آورد
که ز خسران نگویند پیدایش
می شناسند گوهر از خاشاک
ایمن انداز فریب چرخ آهن
سود بر خاک بندگی رخ خویش
با جگر گوشگان شد اندر شور
پیش گیرند از پیش سریر
هر که ماند گناه کار بود
تو شب بختد ره گرامی شد
شهر بر شهر پیشند بشتاب
آشدند از دیار خویش چون
که از آن بود ملک شان می
تهداند بی تجارت پای
می نوشتند سوی شهری راه
یک نان تنوعی شان گذشت
شهری دید کس جوان زین سوی

زان سحر بنا کی زبان بکشد
گفت کل گم شده که رفت از دست
دومی باز کرد لب خندان
سومی بهشت ^{۱۲۵} با تیسر
زان نشانها که بود روشن رست
گفت چون است نشانی از
باز گفتند بهر یکیش جواب
مرد پوینده راه پیش گرفت
آن جوانان بر راه گام بگام
تا ز مانع که گم گشت سپهر
زیر عمارت درختی کنه شلخ
در رسیدند به رخ دیده راه
چشمه دیدند و دست داشتند
چون ز باد خوش و رونق نواز
ساربان باز در رسید چو باد
گفت این سوی تا بیک فرسنگ
در نوشتم به که یوه و کوه
دیده کردی از آن سبزه دانه
گفت ایشان یکی که شنو گفت

نقش نا دیده را نشان شد او
یک طرف کور هست گفتا هست
گفت کور را که است یک نشان
گفت یک پای انگشت وارفته
شبه از پیش ساربان برخاست
بایدم ره به معنای داد
که بهین راه بگیرد و بشتاب
رفت و نبال کار خوش گرفت
می نمودند نرم نرم بام
سوی آتش فشا که چشمه مهر
کش و پرتاب بو سایه فراخ
میل کرد سوی آب گیساه
بر گل و سبزه خوا بگفتند
نرسیدند نشان شد از ناز
باز بان چو خنجر فولاد
یامیم از تا خن ندشت زنگ
از گنج و یوه بام به ستوه
که وجه بلکه آفت دیده بدید
هر چه دیدیم چون توان یافت

نقش نا دیده را نشان شد او
یک طرف کور هست گفتا هست
گفت کور را که است یک نشان
گفت یک پای انگشت وارفته
شبه از پیش ساربان برخاست
بایدم ره به معنای داد
که بهین راه بگیرد و بشتاب
رفت و نبال کار خوش گرفت
می نمودند نرم نرم بام
سوی آتش فشا که چشمه مهر
کش و پرتاب بو سایه فراخ
میل کرد سوی آب گیساه
بر گل و سبزه خوا بگفتند
نرسیدند نشان شد از ناز
باز بان چو خنجر فولاد
یامیم از تا خن ندشت زنگ
از گنج و یوه بام به ستوه
که وجه بلکه آفت دیده بدید
هر چه دیدیم چون توان یافت

ای نشان از کوه که گشت از دست

نقش نا دیده را نشان شد او
یک طرف کور هست گفتا هست
گفت کور را که است یک نشان
گفت یک پای انگشت وارفته
شبه از پیش ساربان برخاست
بایدم ره به معنای داد
که بهین راه بگیرد و بشتاب
رفت و نبال کار خوش گرفت
می نمودند نرم نرم بام
سوی آتش فشا که چشمه مهر
کش و پرتاب بو سایه فراخ
میل کرد سوی آب گیساه
بر گل و سبزه خوا بگفتند
نرسیدند نشان شد از ناز
باز بان چو خنجر فولاد
یامیم از تا خن ندشت زنگ
از گنج و یوه بام به ستوه
که وجه بلکه آفت دیده بدید
هر چه دیدیم چون توان یافت

هست باز بشو بود و بارو
دو می کرد روی کار ^{مقابل ۱۲}
گفت سوم که زن که انبار است
ساربان زن همه نشان ^{خالد ۱۲} فرست
آگهی چون نداشت ازغن شان
هر زمان سو بسوزین ^{درد ۱۲} بر زمین
تا حجاب است آشتی و خری
بفریب فسون و چاره کری
ازان نفیر و فغان ^{مقوله ۱۲} که در بر خاست
که در شان شد از مردم ^{مقوله ۱۲} انجمنی
تا نهایت بران ^{مقوله ۱۲} فدا
ملک عهد در خبیر کردن
کار کاران بسته گشت بجشاید
همه بران اتفاق جمله مهم
ساربان ماجرای حال که بود
گفت باشه یکان یکان ^{مقوله ۱۲} بدست
نگه زیشان کیاست ^{مقوله ۱۲} فتن و دست
فت اول دعای دولت ^{مقوله ۱۲} شاه

روغن اینسوی و انبهر آن سبو
هست گفتار بی سوار جزو
زان که پیش کار و توار است
گردشک از روی خاطر
چنگ زد بسبک اسر شان
که بتاریج خلق بر کار بند
بهر کلاهی گشتند خمین
یاستماعی زلفت در یازری
بر نداد معشوق
گر گشتند خلق از چرخ را
هر کسی گفت بیش و کم سخن
که ببا دیدن جوکار افتاد
راه انصاف نظر کردن
کارند با تمام فسر باید
حکم جویان شدند سوی حکم
وان همه پاسخ سوال که بود
شاه ازان هر سه نیز به جست
در هر افسانه صد افسون داشت
که همان تابو و سفید و سیاه

قلمبر کی آواز
 دستوریت کہ در حرم خفا
 ہر کلمہ کی موافقت و موافقت
 سبکدین و سبکدین
 افراد سے ملنے والے
 یعنی بادہ انصاف کا بار
 دیکھو کہ انصاف کا بار
 درجہ مقبول ۱۱
 قلمبر کا کہان جسے سنو
 اہی کار کی کہ سنو
 اصل شوقیہ عالم اول
 بہ تادم سنان و سنان
 اینا ان مقدمہ سنان
 پادشاہ فرزند ۱۱
 دان سہمہ آہنی
 شادادگان سوال جواب
 شدہ (د ۱۱)
 گفت بایشادہ ای
 راست است از شادادگان
 کہ و شادادگان
 نیز پرسید کہ سادادگان
 میگویی نہ سادادگان
 انکہ و شادادگان
 سہ شادادگان
 زیادہ میرا شادادگان
 شادادگان
 از دل خود پیرایہ
 جواب

مفتی محمد رفیع الدین صاحب دہلی
 صاحب دارالافتاء دارالعلوم دیوبند
 صاحب دارالحدیث دارالعلوم دیوبند
 صاحب دارالحدیث دارالعلوم دیوبند
 صاحب دارالحدیث دارالعلوم دیوبند

همه کیسوی دیدم اندر راه
نقش لبتم که یک طرف است
و دومی گفت کز ره فرهنگ
کاچنجان دیدمش بر آه نشان
گفت سوّم که چون خردمند
برگ شاخی که خورده کرده
هر چه ناخورده می نمود و رو
روشن شد ز عقل چندا نی
شاه گفتا که این سه چیز نیست
آن سه و یک بدانش و پیش
باز یک تن زبان را از شاد
گفت کلّی دمی که از من رفت
آینده آن که و بس و خاشاک
گفت آگاهانه بود و یکس شود
هر چه بروی درید مور بهمد
و آنکه سوبش گس نمود و جوم
شخص دوّم زبان کشاد که من
آینچنان دیدم شد که گشت یقین
گشت پید از پس لوزانو

خوردنش از درخت خار و تیا
کش یک سوی لوز چار و ست
من بیکپای زانش گفته تنگ
که بیکپای رفته بود کشان
منکه کم گفته بش یک دندان
دیدم افتاده نیم خورده او
برگ یک یک درست بود و رو
کز دمانش کم است ندان
هر چه گفتند راست بود و ست
روشن و راست گفته باندیز
و آنچه در بند بود باز شاد
ماجر از انگبین و روغن رفت
دیدم آلاشی چکیده بخاک
سوی دیگر قطارش که مور
حکم کردم که روغنست نشند
یفر است شد انگبین معلوم
آنکه بروی سو افست زن
اثر زانو شتر بر زمین
نقش تعلیم پای که با نو

۴۱
نقش لبتم که یک طرف است
و دومی گفت کز ره فرهنگ
کاچنجان دیدمش بر آه نشان
گفت سوّم که چون خردمند
برگ شاخی که خورده کرده
هر چه ناخورده می نمود و رو
روشن شد ز عقل چندا نی
شاه گفتا که این سه چیز نیست
آن سه و یک بدانش و پیش
باز یک تن زبان را از شاد
گفت کلّی دمی که از من رفت
آینده آن که و بس و خاشاک
گفت آگاهانه بود و یکس شود
هر چه بروی درید مور بهمد
و آنکه سوبش گس نمود و جوم
شخص دوّم زبان کشاد که من
آینچنان دیدم شد که گشت یقین
گشت پید از پس لوزانو

باز میگفت هر یک از کم و بیش
 آنکه ^{همی کلان} بود و چاکست از پیشه
 کین منی کاوی گشت درو
 و دمی کاروان کایشناس
 کین بره کو میانه باکت گشت
 سومی نقشبند ^{ای که گشت} کشتی
 کین ^{کین} ملکابی ^{کین} ز شاه آزاد
 ملک اندر کین و دلو ار
 تا بران خورده کا مدار گشت
 زان سه نکته که گوش گشت
 بسکه جوش دروشتن ^{کین}
 بهر تن ^{کین} و وار ^{کین}
 شاه بود کین مان بخت
 گشت تحقیق در طایفه نشان
 که ^{کین} آن گفته ^{کین} بود
 شاه یکایک ^{کین} و گشت
 کرده بود آو ^{کین} گشت
 صبح چون از جوش ^{کین}
 شاه و باجرای باو ^{کین}

دستانی بقدر دانش خویش
 باز گشت از دل ^{کین} پیشه
 کو نیا خون مردم ست درو
 گفت ز اندیشه و سبب قیاس
 برورش یافت ز شیر گشت
 باز گفت آنچه روی واد ^{کین} رای
 د انم از پشت ^{کین} مطنخی مراد است
 گوش میداشت سوی گفتا
 کشدش و حیدر ^{کین} تعلیم
 دل نازک کمان پذیر شدش
 سر محلوست ساری ^{کین} کوه
 ملک ^{کین} چو ^{کین} گشت
 هر چه ^{کین} با ^{کین} گفت
 که ^{کین} مست ^{کین} نشان
 پا ^{کین} گفت ^{کین} چون ^{کین} بود
 باو ^{کین} و ^{کین} باو ^{کین}
^{کین} ^{کین} ^{کین}
^{کین} ^{کین} ^{کین}
^{کین} ^{کین} ^{کین}

این که گشت از پیشه
 کین منی کاوی گشت درو
 و دمی کاروان کایشناس
 کین بره کو میانه باکت گشت
 سومی نقشبند کشتی
 کین ملکابی ز شاه آزاد
 ملک اندر کین و دلو ار
 تا بران خورده کا مدار گشت
 زان سه نکته که گوش گشت
 بسکه جوش دروشتن کین
 بهر تن کین و وار کین
 شاه بود کین مان بخت
 گشت تحقیق در طایفه نشان
 که کین آن گفته کین بود
 شاه یکایک کین و گشت
 کرده بود آو کین گشت
 صبح چون از جوش کین
 شاه و باجرای باو کین

این که گشت از پیشه
 کین منی کاوی گشت درو
 و دمی کاروان کایشناس
 کین بره کو میانه باکت گشت
 سومی نقشبند کشتی
 کین ملکابی ز شاه آزاد
 ملک اندر کین و دلو ار
 تا بران خورده کا مدار گشت
 زان سه نکته که گوش گشت
 بسکه جوش دروشتن کین
 بهر تن کین و وار کین
 شاه بود کین مان بخت
 گشت تحقیق در طایفه نشان
 که کین آن گفته کین بود
 شاه یکایک کین و گشت
 کرده بود آو کین گشت
 صبح چون از جوش کین
 شاه و باجرای باو کین

مردی بسیار گفت کین انگور
اول آن باغ بود کورستان
چون کی باز خواند رتوبن و راست
از شبان باز جست را و بره
گفت کین بره بود پهلوی میش
بانگ بر زو بر و بنیدی شاه
وین سلامت نباید آسان
کرد و روشن شبان ده فروش
دل تیار جان فتن برداشت
گفت کین بره بود در خمیر
ماده سگ داشت و دنده چویر
رام کردم چنان یکستانش
چون چنان شد ز شیرستی نغز
آوریدم بسوی مطبخ خاص
نه چو رز و دو خورده وید در
چار و ناچار سوی مادر راند
در گریبانش چنگ ز زد و سجت
و شیر کرد و برستی خبیرم
از که آورده چو من پیری

برده ام از رز فلان و ستور
گور فکند ده کسان خشن بستان
از دو دیگر تفاو تشن بر خاست
آن شبان قلعه چون نبود بره
شیر بر پرده مهر باور خویش
کین نمانت بر افکنم چو گیاه
جز بنا قرار است آن راست
کاه و فدا از گناه او سر پوش
برده از راز خویش بر دست
کریمه مرگ با در شش را برد
بچه چند بودش اندر شیر
که بره سخت شود بستانش
استخوانش بیوست شد همه
زین گنه خواه شیخ خواه خلاص
گشت یاس از خیال سووم
را ز دل رانفت بر روی خواند
گفت خواه هم ز تو جهان پیر
تا که بود دست در جهان پیرم
پیرم شاه بود و یادگر

فردا که فدا ده
سر پوش افغان
از شبان و خشن
بستان
چون کین
از شبان
باز جست را و بره
گفت کین
بره بود پهلوی میش
بانگ بر زو بر و بنیدی شاه
وین سلامت
ناید آسان
کرد و روشن
شبان ده فروش
دل تیار
جان فتن
برداشت
گفت کین
بره بود در خمیر
ماده سگ
داشت و دنده
چویر
رام کردم
چنان یکستانش
چون چنان
شد ز شیرستی
نغز
آوریدم
بسوی مطبخ
خاص
نه چو رز و دو
خورده وید در
چار و ناچار
سوی مادر
راند
در گریبانش
چنگ ز زد و
سجت
و شیر کرد
و برستی
خبیرم
از که آورده
چو من پیری

نتوان داشت محرم سخن
 راز پوشیدنش محال بود
 زن بود شوی خویش را و ستور
 جز بخت عسر نیز نتوان گفت
 با که گفته ز شادی و غم
 وزن اسرار خود نهان دار
 قصه جسته تو در نهفتن نیست
 خون خود خود گم کردن خویش
 دل بکار نیست کاری و است
 عصمت شوی رازیان آو
 راز پوشیدنش نه نهان
 هر چه پرستی رسن بگویم
 کین خسته زین زیندگار
 کنیار و قبیل
 گفت کای آفتاب تو شایان
 شکر بخار کبریا
 که در اندیشه اندر آب
 در مقامی که رو داشته زلف
 چرخ در میروید عینه فرود

چون حد آب را کنند نشان
از گل و سنگ هم بدان مقدار
تا خط آب بر فراز رسد
آن قدر من که در نشان باشد
انچه وزش گشت نامفهوم
زن از انگونه حکمتی که شنید
آفرین گفت بر هنرمند پیش
چو دو با هم به پیش جان من
ز هر کس که در کوره خاک
خواجسته لبوی دکان بخت
آمد آن خواستد ز بانی باز
چاپلوسی ز حد فزون میکرد
تا چنان کردش از لبه عجز
خانه را اعتماد بر وی داشت
همه پیشان خود کشا و پیر و
پیش و تریخت هر چه در جان او
هر دو با هم در آمدند بکار
هر دو هم آن میهمان رنگ آمیز
تا پس از درستی بر توفیق

پیل بیرون کشند پیل نشان
سختی سخت گفت گشته بار
والن تری بر نشان کار رسد
وزن و مقدار او همان باشد
بیش و کم همدران شود معلوم
و عجیب اندوشت و شست گزید
شد بجان بنده خدا و بدیش
خواب کرد ز شاه و خوش ناز و روز
موج آتش و مسیحه بر آفتاب
بانو خانه برک همان ساخت
باز بان فتنه ناک دراز
و بر افسانه چهره فسون میکرد
کز لبش گشت بد کلمات دور
وز عزیزان صحبتش پنداشت
مهر خویشان خود نهاد بر
جز همان نکته که پنهان داشت
میزبان ساد و میهمان
شکل و مکر سدی میماند
این سخن نیز گوشت پند بر

و چون حد آب را کنند نشان
از گل و سنگ هم بدان مقدار
تا خط آب بر فراز رسد
آن قدر من که در نشان باشد
انچه وزش گشت نامفهوم
زن از انگونه حکمتی که شنید
آفرین گفت بر هنرمند پیش
چو دو با هم به پیش جان من
ز هر کس که در کوره خاک
خواجسته لبوی دکان بخت
آمد آن خواستد ز بانی باز
چاپلوسی ز حد فزون میکرد
تا چنان کردش از لبه عجز
خانه را اعتماد بر وی داشت
همه پیشان خود کشا و پیر و
پیش و تریخت هر چه در جان او
هر دو با هم در آمدند بکار
هر دو هم آن میهمان رنگ آمیز
تا پس از درستی بر توفیق

تذکره
ای که در این کتاب است

پنهان
ای که در این کتاب است

از این حد آب را کنند نشان
از گل و سنگ هم بدان مقدار
تا خط آب بر فراز رسد
آن قدر من که در نشان باشد
انچه وزش گشت نامفهوم
زن از انگونه حکمتی که شنید
آفرین گفت بر هنرمند پیش
چو دو با هم به پیش جان من
ز هر کس که در کوره خاک
خواجسته لبوی دکان بخت
آمد آن خواستد ز بانی باز
چاپلوسی ز حد فزون میکرد
تا چنان کردش از لبه عجز
خانه را اعتماد بر وی داشت
همه پیشان خود کشا و پیر و
پیش و تریخت هر چه در جان او
هر دو با هم در آمدند بکار
هر دو هم آن میهمان رنگ آمیز
تا پس از درستی بر توفیق

این بنفشه منم که من چون افتاد
 من چو این پرو خورشاد و من
 چون من از گفت خود گنگارم
 شاه مرد تاز خانه او
 کار داران شتافتند چو باد
 آن درو کج دیگر انکم و بیش
 شه فرستاد در خزینه خاص
 بود و پیش پیکر یک فرستاد
 صد گز از خاک بر کشید باند
 شه بران کس خشناک شدی
 رسیدش چون خور و آشام
 حسن چون بخشم شد را پیش
 از او فرمان که هم باین برش
 شد روزی که هر جا بود
 و روزی که شدت با دل پیش
 و روزی که با لاله میگرد
 و روزی که میر سید ز دو
 و روزی که بی رفیق و دلیل
 و روزی که خواجیه پند و

تا خالف باز مون افتاد
پرده پوشی چه کند غماز
هر چه بر من رود سزاوارم
در خزانة رسد خزانة او
باز کرد خزانة زن بسیار
همه بردند شاه را در پیش
پس طلب کرد خواجہ انصاف
از فرو و دش فراخ و بالا ملک
از این پناه و بود باز بالا ملک
پس امین مرد بان گفتند
بر روی آسجا که تا بلاق شدی
چند روزی شدیش کار تمام
همه در آن میل کرد و او پیش
بر کشند و نند قتل و زور
جز بهمان روزی که بالا بود
چشم حیرت کشاده در پیش
با خود اندوه و حسرتی میخورد
همچو پروانه در زاریت نور
گام بر گام تا پیشگاه میل
زن نادان خامه کارش بود

[illegible]

آمد و ناله بر کشید بلبند
 خواجہ گفتا کہ رفت چون تقدیر
 نشان داد انیت بدین روزم
 چون بجان وقتا و کارم خد
 آنکہ مست این شکنجہ محکم از او
 رنجہ شوسوی شہر گامی چسبد
 زین خبر داشت کان باند نظام
 رفت آن بہر دورا ہم اندر پی
 چون نگہ کرد و خواجہ از بالا
 دادش آواز و گفت برستار
 وہ دوری کہ سید و مہر
 رشتہ از دور و دور مسکن
 ہنجان کرد زن کہ او فرمود
 راند بالا ہی سہل تار کشان
 چون بنزدیک رخنہ رفت بزود
 گفت بان و و کن ببار شتاب
 زن کار او فتادہ بازہ تہفت
 رشتہ را زن نمط کہ دانا بود
 بستد از کج خانہ ینہانے

گر میسگر دوری و مو میکن
 سووی و اردت قغان و نفیر
 تا کشد روز بد بدین سوزم
 گوشم اکنون بجان ای خدا
 ہست امید بایم ہم ازو
 سیری ابریشم کہ سیری قند
 بکند خست و جوی نافہ جام
 بست و باز رفت بجانب ہی
 کہ ز شش در رسید یا کال
 پارہ قند کہ زود و دی بار
 اما ببالا شش رسید و قند
 کہ ز شیب آورد بسوی فرار
 داد رشتہ بہر و مہر بود
 رشتہ فتنہ بر حصار کشان
 ریسمان را رہ بود خواجہ ز مہر
 قدر صد گز طناب محکم تاب
 زن جہر بہ بسوی خانہ رفت
 خود بخانہ در شش مہیا بود
 راہ برداشت سوی ویرانی

چون تقدیر بدین روزم
 نشان داد انیت بدین روزم
 چون بجان وقتا و کارم خد
 آنکہ مست این شکنجہ محکم از او
 رنجہ شوسوی شہر گامی چسبد
 زین خبر داشت کان باند نظام
 رفت آن بہر دورا ہم اندر پی
 چون نگہ کرد و خواجہ از بالا
 دادش آواز و گفت برستار
 وہ دوری کہ سید و مہر
 رشتہ از دور و دور مسکن
 ہنجان کرد زن کہ او فرمود
 راند بالا ہی سہل تار کشان
 چون بنزدیک رخنہ رفت بزود
 گفت بان و و کن ببار شتاب
 زن کار او فتادہ بازہ تہفت
 رشتہ را زن نمط کہ دانا بود
 بستد از کج خانہ ینہانے

چون تقدیر بدین روزم
 نشان داد انیت بدین روزم
 چون بجان وقتا و کارم خد
 آنکہ مست این شکنجہ محکم از او
 رنجہ شوسوی شہر گامی چسبد
 زین خبر داشت کان باند نظام
 رفت آن بہر دورا ہم اندر پی
 چون نگہ کرد و خواجہ از بالا
 دادش آواز و گفت برستار
 وہ دوری کہ سید و مہر
 رشتہ از دور و دور مسکن
 ہنجان کرد زن کہ او فرمود
 راند بالا ہی سہل تار کشان
 چون بنزدیک رخنہ رفت بزود
 گفت بان و و کن ببار شتاب
 زن کار او فتادہ بازہ تہفت
 رشتہ را زن نمط کہ دانا بود
 بستد از کج خانہ ینہانے

چون تقدیر بدین روزم
 نشان داد انیت بدین روزم
 چون بجان وقتا و کارم خد
 آنکہ مست این شکنجہ محکم از او
 رنجہ شوسوی شہر گامی چسبد
 زین خبر داشت کان باند نظام
 رفت آن بہر دورا ہم اندر پی
 چون نگہ کرد و خواجہ از بالا
 دادش آواز و گفت برستار
 وہ دوری کہ سید و مہر
 رشتہ از دور و دور مسکن
 ہنجان کرد زن کہ او فرمود
 راند بالا ہی سہل تار کشان
 چون بنزدیک رخنہ رفت بزود
 گفت بان و و کن ببار شتاب
 زن کار او فتادہ بازہ تہفت
 رشتہ را زن نمط کہ دانا بود
 بستد از کج خانہ ینہانے

چون شتابان میل با کوری
خواجہ تار پیر شمع از بالا
گفت پیوست کن سرش طیب
کن لهر رشته زوگر و بر تار
چون سرشته بهر و بر سیریل
گفت پیر بگو پیش را کس
گفتن چون کونائی اندر زیر
کس که این تبسم از برای است
خواجہ گفت که تا شو معلوم
کن بران گفت است و مری کرد
کس سرگام و چست کبر و سن
و بالا طلسم و کلمه داشت
و کلمه بود و این در سن
میشد و روشنی نخست
نگینی کرد و نیز باخ و بار
بار چون سوی او گرائی یافت
سپهان شد و سیریل پند
ران طبعی که در و مری
زن بر آورد از آسمان

[illegible][illegible]

در بر آوری و شایسته و در قیامت	در عطران سای گشت حلوش
مجلس استن بهر روز و شب و بهشت چهارم بکنید ریجانی	باماه سیرت لایبی خضر پوشیدن و بسیل حیات نویدن
<p>و او گل انشا طر مژنگوش گشت خشان جواه سیر قبا سوی سیرت لایبی خضر پوشیدن بسیل حیات نویدن تأشب دور و دو سگانه بود وزیرین رشد آفتاب چون گنج رفقه بیرون عثمان هر روز که شکرت سیرت لایبی خضر پوشیدن در شب تیره خوش تو خفتن سود رخ را بیا بیا نگاه ط وزیران هر شب استم تو باو دورن خه باو بچو بید نیان که سزاوار بر شاه بود بندگان را بزرگ گردانند</p>	<p>در و شبینه که چرخ ریجانی کرد خضر و بهشت لایبی را اند باه نشین رو خاست باز سر ک نشا طر سنا خضر و بهشت لایبی مجلس شش و کامرانی بود چون شب سیرت لایبی شاه شش و حریف هم سیرت گفت شب را و ده سیرت گوید افسانه کنان گشتن لعبت سیرت لایبی گفت شاه بهر آن بکام تو باو هر که بدیدند تا چو بدیدان خجسته من که خاک راه بود لیک که بهر آن بکام تو باو</p>

قوله عطران سای گشت حلوش
عطران سای گشت حلوش
قوله سیرت لایبی خضر پوشیدن
سیرت لایبی خضر پوشیدن
قوله بسیل حیات نویدن
بسیل حیات نویدن
قوله تأشب دور و دو سگانه بود
تأشب دور و دو سگانه بود
قوله وزیرین رشد آفتاب چون گنج
وزیرین رشد آفتاب چون گنج
قوله رفقه بیرون عثمان هر روز
رفقه بیرون عثمان هر روز
قوله که شکرت سیرت لایبی خضر پوشیدن
که شکرت سیرت لایبی خضر پوشیدن
قوله در شب تیره خوش تو خفتن
در شب تیره خوش تو خفتن
قوله سود رخ را بیا بیا نگاه ط
سود رخ را بیا بیا نگاه ط
قوله وزیران هر شب استم تو باو
وزیران هر شب استم تو باو
قوله دورن خه باو بچو بید نیان
دورن خه باو بچو بید نیان
قوله که سزاوار بر شاه بود
که سزاوار بر شاه بود
قوله بندگان را بزرگ گردانند
بندگان را بزرگ گردانند

زین سخن هر دو بیابانی
 شاه گفت ای خرد و جان تو
 شد سافر بچله عذر اندیش
 عجز چون باز شد او که بیست
 چون دمی عذر و پست پذیر بود
 که مرا چون بجست جوی بهر
 هر کجا در زمانه نیکیست
 اندک اندک بهره و شهرت
 از پدیدم باو ستادی چست
 بشنود جان تو بر برون کردی
 عمری از خلق رو به چیدم
 تا چنان شد ز شتر ساری من
 هر چه زودن گرفت ام تعلیم
 شاه گفتش که باری اول کار
 کسی را بگشت خواه به تفت
 غالب مرده بر زمین افتاد
 قدر کرد سو سو پیر و از
 خفته بر خاست بر بین خندان
 گفت که اگر که کنی زین حرف

مجلس شورای ملی

مجلس شورای ملی

1950

زیر لب خنده کرد پنهانی
 سبب خنده باز باید گفت
 که شود پرده پوش خنده خوش
 آنچه بشکفته بود باز به بست
 گفت چینی که آن گزین بود
 شرق تا غرب گشته شد گیسر
 که پیر و پند و لاد را در گشت
 برگرفت ز هر یک بهر
 که دهم از نقل روح نرد بدست
 در دیگر کا لبد درون کردی
 خدش را بجان بنجیدم
 کین فسون داد و داری من
 گر تو گوئی ترسیدم تسلیتم
 از مونس بیایدم ناچار
 از خود آمد برون در روی قوت
 در زمان او بید و این افتاد
 باز در قالب خود آمد باز
 مانند پند و دست برزد آن
 یادگار باشد از ته شمر

[illegible]

(Faint handwritten notes at the bottom of the page)

و در کافسون و باولست
که بنظر آید می شود خسته
در بر آهوازنی طیارچه شیراز
چون نگردد خواجگان پیران
آفرین صد هزار بروی خود
و آن طرف آهویایان کرد
تست میزند دهر چاخوری
بر دهر که در دشت نیرانی
روزی اندر سواد صحرایی
بافتاده طلوع گزیده
مردمان بوسید قوت باقی
بان شیرین بدان شکر داد
رهوارفت و گشته در پرواز
رجی از طوطیا زشت لاری
وان بدانش هرگز دیدار
دور بود از بیرون رفته
سوز از بیرون رفته
طوطی

دست خود باز کش ز پهلوت
بس بود سایه اسیر و بلند
چفت من است یا شمشیر
هست صادق بحق گزیری
همچو شمشیر ز دور قلعه ماند
راند ما آهوان و شست نوز
در جگر شور و در دل آزاری
هیچ خوردش نه پیشیا
جست میزد و چه بلیه و پاک
سبز تر و در میان سبز تر
ساخت اندر نهاد طوطی جای
خضری را دم سیاح داد
آتش و سوی شهر خویش
گردشتند جزوی از هر جای
بر سر خویش بر گنبد نشین
دامی افکند و بود و میر
سبز تر و در سبز تر
آب جوان تجوی رفت چو آب

[illegible]

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و او مرغ همین بباران بند
 و این گزندی که راه در جان میت
 صید گشته بخون صید نتاخت
 پیش از آن باید آیین مرون
 همه گفتند که آنچه فرمائی
 گفت که جز ز جان خویش نهم
 همه گفتند مرغ کار گزار
 مرصیا چون سبب از
 دید که صد خضر که نهان داشت
 ماند حیران که این چه شاید بود
 و او را باز کرد و ریخت برون
 پریدند مروگان به هوا
 گفت صیبار که دل خوش دار
 هر چه حاصل شد می زایشانت
 طوطیان مرا بگو یا نه
 طوطیان که شکر خورد و نبات
 مرو چون گوشت کرد گفتارش
 و او بروش کرد و راند شهر
 شد در آن میان بازاری

که نسیب داغم ایستاده گزند
 جسد برون خلاصش آن یا
 خویش را زود و موده باید ساخت
 بگو که من فتنه جان توان من
 کردی فی مش جان و دنیا
 که میریم و چشم پیش کشم
 ماند بر پاس کار خود ببار
 تاس و اسیران شاید بار
 گفت که کای حیدان داشت
 که این جان را پس نشان
 طوطیان را بخاک طوطی گون
 زنده اند و او هم به شدت نوا
 سیمین زانند که ناسود نوا
 من به تنخوا و هم و و و و و و و
 که گفت و در خون شکسته
 خضر من که خضر آب حیات
 خضر باند از شکسته کاش
 باز بخت خوش چه باشد
 تا که از تقدیر خوشتر رخسار می آری

و او مرغ همین بباران بند
 و این گزندی که راه در جان میت
 صید گشته بخون صید نتاخت
 پیش از آن باید آیین مرون
 همه گفتند که آنچه فرمائی
 گفت که جز ز جان خویش نهم
 همه گفتند مرغ کار گزار
 مرصیا چون سبب از
 دید که صد خضر که نهان داشت
 ماند حیران که این چه شاید بود
 و او را باز کرد و ریخت برون
 پریدند مروگان به هوا
 گفت صیبار که دل خوش دار
 هر چه حاصل شد می زایشانت
 طوطیان مرا بگو یا نه
 طوطیان که شکر خورد و نبات
 مرو چون گوشت کرد گفتارش
 و او بروش کرد و راند شهر
 شد در آن میان بازاری

که نسیب داغم ایستاده گزند
 جسد برون خلاصش آن یا
 خویش را زود و موده باید ساخت
 بگو که من فتنه جان توان من
 کردی فی مش جان و دنیا
 که میریم و چشم پیش کشم
 ماند بر پاس کار خود ببار
 تاس و اسیران شاید بار
 گفت که کای حیدان داشت
 که این جان را پس نشان
 طوطیان را بخاک طوطی گون
 زنده اند و او هم به شدت نوا
 سیمین زانند که ناسود نوا
 من به تنخوا و هم و و و و و و و
 که گفت و در خون شکسته
 خضر من که خضر آب حیات
 خضر باند از شکسته کاش
 باز بخت خوش چه باشد
 تا که از تقدیر خوشتر رخسار می آری

میگردد ششش به کج تنهائی
 غم همی خور و غمگسار نهشت
 چون خبر یافت که نوادگوار
 که و اشارت که خادمان حضور
 آدران بیدگی و بی بختی
 پیشوایان شرافتند چو باد
 نقدیت بکف نهاده اندش
 آوریدند بهر دستائی
 باز آتش پیشی نمود و گفت
 باشکوه بصب و دل انگریز
 نفس ساخت بانوان زینت
 چون شدی ز اندوه فراق دل
 و بصد لاله بزمین پیش
 بادای بکار سازی سخت
 چو خورشید بافته روش
 ز یک چو یافت جانهای
 بختی که سریر که درش نور
 و آن که رفتن بچرخ آهوجای
 و آن بریدن بدشت بیانی

روزگاری بنا شکلیا سئ
موشی جز خیال یارنداشت
این چنین مرغی آمدت بشهر
زود نزدیکش آوردند او را
موشی باشدش به دستگی
استان طوطی از صیاد
را آنچه میخواست بیش دادندش
طوطی را بشکر تشنه
او در افشاند بلکه گوهرت
کرد شیرینی و شکر پندی
پس در آویختن بجو خواب
خویش را داشتی بدوشغول
رفتی از وی غمار دوری دور
بود تنها عروس بر سر تخت
سایه هم نبود و پادشاه
ای کمال تنهایی بود
کرد پیدار آنهان خود جالی
قصه خویش را گفته و ستور
سبز بر سبزه گشتن آهوی
در صف طوطیان صحرائی

۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰

وان گزیدن بدام صیدگران
وان در آینه و آموون کا
تا بدایجا که تختش اینجا برود
نازنین چون شنید گفتارش
خاست از پیشگاه تخت چو باد
گفت کای همشین در پیشگاه
هیچ دانی که چپ درم رخ
این زمانت که با نشت است
جفت هر یک جنس می باشد
مرغ گفت این دم که شمشیر
چاره آن شد که از دم زد و
گوئی او را که هر چه داری کام
آنکه جان خسته بر زمین
دین فسون دم می بدانش
قالب مرده پیشش اندازی
او چو بیزدن شوف ز خانه پیش
نازنین کین نوید جانی یافت
چون در آمد وقت خود و
خاست بدام و روان ز گوشه

پند خویش و رانی دیگران
سیم را اگر دس به عکس شمار
که و لش در شدن تنها برود
خون چکید از مژه بر خسار
بوسه بروست و پای طوطی داد
مرهم فرو در راحت سین
باز رویت شد هم سعادت رخ
نیز گوئی که گیسو در دست
آومی جفت مرغ کی باشد
غم مخور که کان کلید نیز هم هست
خویش تن را دهی بلای و زهر
بیکی شتر طزان بشت تمام
چون همی ریز می از تنی به تنی
که براری ز کالبد جانش
تا شود بهشت مش بد ساز می
من در آیم بهشت بانش
مرده گوئی که زندگانی یافت
تا کند ماه را فطاره زو
جانی دادش نیز خوش بخت

و ان گزیدن بدام صیدگران
و ان در آینه و آموون کا
تا بدایجا که تختش اینجا برود
نازنین چون شنید گفتارش
خاست از پیشگاه تخت چو باد
گفت کای همشین در پیشگاه
هیچ دانی که چپ درم رخ
این زمانت که با نشت است
جفت هر یک جنس می باشد
مرغ گفت این دم که شمشیر
چاره آن شد که از دم زد و
گوئی او را که هر چه داری کام
آنکه جان خسته بر زمین
دین فسون دم می بدانش
قالب مرده پیشش اندازی
او چو بیزدن شوف ز خانه پیش
نازنین کین نوید جانی یافت
چون در آمد وقت خود و
خاست بدام و روان ز گوشه

و ان گزیدن بدام صیدگران
و ان در آینه و آموون کا
تا بدایجا که تختش اینجا برود
نازنین چون شنید گفتارش
خاست از پیشگاه تخت چو باد
گفت کای همشین در پیشگاه
هیچ دانی که چپ درم رخ
این زمانت که با نشت است
جفت هر یک جنس می باشد
مرغ گفت این دم که شمشیر
چاره آن شد که از دم زد و
گوئی او را که هر چه داری کام
آنکه جان خسته بر زمین
دین فسون دم می بدانش
قالب مرده پیشش اندازی
او چو بیزدن شوف ز خانه پیش
نازنین کین نوید جانی یافت
چون در آمد وقت خود و
خاست بدام و روان ز گوشه

با من امروزه گشت بهوشت
 که بدرگاهت ارجمند شدم
 به تکلف چو شمساران دی
 کار تو کرد و شمسار مرا
 روشن شد که تو همان شمسار
 تزلزل زانک شبیه بدوام
 داشت افسون نقل روح و دوت
 در او که کالبد و روان من
 باز ره سوی خانه میرو
 تو شمسار خال بر سر و کمر
 خواهم جفت ساز خواه من
 کار تو من یک تماشا بود
 از پی تو میخشد بی سنگ
 ضعیفم که چه حکم بر جان
 کنول و دیده پیش تو نکشم
 بازی جانفش کمترن بازیست
 تا نسایم نظاره هنر
 مرغی آورد و پیش خواهد نهاد
 کنی باید بقابل از آن

گفت و تو ز خیر است که دوست
 بچرخ خدمت چنین بلند شدم
 کرد زین آنگار حیلست جوی
 گفت بود کنون ^{بسی} قدر از مرا
 باز دیدم بدانش آگاب
 لیک یک آزمون و گردام
 آزمون کن که آن سافروست
 بقبولی از خود و برون ^{ای روزگار} رسته
 آنچه بایستی اندر و بودی
 کرد تو بهین آبخنان هنر
 من همان بنده ام همان
 خواجگش و دل من شکر بود
 پیران کلیه ^{ای} خسته اند یافت چنگ
 پاشخش و او کا آنچه در دست
 چه تا هست جان خاک و شرم
 با تو کورا هوای و ساز نیست
 گو سارند زود جانور
 نازین ^{و جان} چیست خود و دید جواب
 خواجگشش ولی ^{انچه از جهان با تو} بیستجاری

(Faint handwritten Persian script from a manuscript page)

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

وانگه آهسته در فسون آمد
 رفت و مرغ و مرغ جیست زجا
 چون می دید شاه قالیق خوش
 رفت و رفت منظر جانان
 در زمان مرغ را به خنجر گشت
 جفت خود را در آن مفاد ارے
 بس که پیش کرده مهر فرسند و
 قدر او آنچه در پشت افزون کرد
 بعد از آن آن ضا که دشت پوت
 کرد حکمت به طوطیان سلیم
 چند طوطی همیشه با خود دشت
 کرد چون طوطیان بستمان
 سبز ریحانست رنگی نغمه
 سبز و در باغ رنگ ریحانیت
 شاخ ریحان طراز سبزینست
 گلعداری که خار خار و گسست
 چون منمست که دینمانی

بفسوس ز خود و رون آمد
 تن بجان در او فتاد ز پای
 سبک آمد فروان هر که خویش
 پنج فوبت زنان بسطاطان
 گشته را بین که بار دیگر گشت
 کرد چون مخلصان هوادار می
 زان گرامی تریش که اول بود
 دیگر آن رخا نه بیمن کرد
 طوطیان را اگر خست دل و هست
 سکه طوطی ملک نهاد بیم
 خوشمتن از جنس شان پنداشت
 پای تا سر لباس ریجانی
 واد و بیننده را طراوت
 دیده از سبزه روشنی آن قیت
 باغ راز یور از ریاحین هست
 خطریه خارش بهار و گسست
 شاه رازان شربت ریحانی

نوروزی از طوطیان و مخلصان

وفا

نوروزی از طوطیان و مخلصان

نوروزی از طوطیان و مخلصان

نوروزی از طوطیان و مخلصان

نوروزی از طوطیان و مخلصان

نوروزی از طوطیان و مخلصان

[illegible][illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

منه بغيره

[illegible]

شماره ۱۰۰

پند دادند و جای پند نبود
 همه زان داورى از بون مانند
 وان گرفتار سنگ لعل تنگ
 صبح چون پرده بر جهان بدرید
 ماند عاشق ز خرمی بے بهر
 تا بچوشت کار وانی چست
 کوی بر کوی میشدند شتاب
 آتچنان شمع چون بهاران
 از کسان باز چست میکردند
 ای اوان ^{۱۲} تا و ران ^{۱۳} چو کمن پیر
 گفت کان صورت چو گلشن تر
 منظر زنا زمین این شمعیت
 غرق کرده اند بر یک چوب
 او دران محمد آسان پیوند
 کس نه پهلوی آن بهشتی روی
 چنان ملک فارغ آید از همه کار
 قلعه ^{۱۴} پیر ^{۱۵} و بیت ^{۱۶} حصارى
 باوه نوش نشاء ^{۱۷} نماید
 گلشن ^{۱۸} و شست ^{۱۹} زیر ^{۲۰} شتر شاه

[illegible][illegible]

کلن پر پیش سر و پیش بند
راز این سروده آشکار و هفت
گر بود ره باستانهای او
آن جوانان بزم نمویی پیر
پرس پرسان برو فرزند
در نهان باوی آشنا گشتند
بگو بازار گان چنانکه توان
گل فروشن از عطای او
چون یقین گشتنشان به نهانی
باغبان راوده
او هر روز در کلن بگشت
گل فروشن آن بنارین بروی
آن هنرگر چه گوید از حد بیش
همیشه روز فر صتی دریافت
همیشه مطاران نمود زیبا
و در کین تنه همان این سر و
گل فروشن آن بهر وستان
چونکه آن کوچه تار باغ جهان
در تماشای آن ز بهر تازیر

کلن و گلزار باغ پیر حسین
واندا که بیرون است یافت
او بر و راه بر و ستانهای او
بازو بدید نخستین پیر حسین
چنانکه بویان بجای بخت
پس بد نهالی بخت
سیم سیم بخت با جواب وان
برک اکل چون نهاده تو برو
بند و شد زان آن در افشانی
بمنه در باغ گل فروشن
وین و بخت نظام نهشته
گل فروشن پیر حسین بروی
را بهر وستان بخت
از بسی کلن انو بهر یافت
لش بخت بخت بخت و بهر
بهر آنجا که می بخت
گل فروشن بخت بخت بخت
صنعت گل زنده بود جهان
ماندا بخت و در وین تا ویر

و در کین تنه همان این سر و
گل فروشن آن بنارین بروی
آن هنرگر چه گوید از حد بیش
همیشه روز فر صتی دریافت
همیشه مطاران نمود زیبا
و در کین تنه همان این سر و
گل فروشن آن بهر وستان
چونکه آن کوچه تار باغ جهان
در تماشای آن ز بهر تازیر

و در کین تنه همان این سر و
گل فروشن آن بنارین بروی
آن هنرگر چه گوید از حد بیش
همیشه روز فر صتی دریافت
همیشه مطاران نمود زیبا
و در کین تنه همان این سر و
گل فروشن آن بهر وستان
چونکه آن کوچه تار باغ جهان
در تماشای آن ز بهر تازیر

پس بدو گفت کین کار شخ است
 زان کار بگو نه دست کار عوین
 کیست کین کل مکار کرده او
 پیر زن گفت کار کار من است
 از کار گشته کنم در جور و
 ناز من گفت گزشت این باز
 کار با چون باز مون آید
 گفت کز رستی چو نیست گزید
 میمان هشت بر ناکست
 پیش از شهار پیشتر است
 بروت بکار شخ است
 گفت چون ره بر می بیاری او
 پیر زن باز گشت خست و شاد
 سینه باغبان چون شکست
 وان هر پیر و ان باور شکست
 خلوتی ساختند شب کرد
 اول باز در او پیش بر بستند
 پیشتر که هر چه بود در دل ریش
 پیشتر که کین تمام شوق بی نگار

نیست زانها که کرده به خست
 از تو ناید ز شخ مرمیست
 چو نیست رازی که آن پیر و او
 دین گشتان هم از بهار شخ
 بجز از من و گزیده اند کرد
 تو بکن پیشتر شخ کردی باز
 کار پیر و از زان زبون آید
 راستی برون چشم و ضمیر
 به غریب رسید از بهار
 وین که بینی فرو ترین هشت
 ریخت و در پیش بیستی چند
 این او بی خود و سکار می او
 دست و پیر و ان را داد
 رفت و این ماجرا بیار ان گفت
 چون هر شخ تا یافتند پنهان
 باور پیشتر را طلب کردند
 بعد از آن شخ را پیشتر بستند
 باز گفت و کین آن که پیش
 قصه در و مندی و دل شکست

وین که بینی فرو ترین هشت
 ریخت و در پیش بیستی چند
 این او بی خود و سکار می او
 دست و پیر و ان را داد
 رفت و این ماجرا بیار ان گفت
 چون هر شخ تا یافتند پنهان
 باور پیشتر را طلب کردند
 بعد از آن شخ را پیشتر بستند
 باز گفت و کین آن که پیش
 قصه در و مندی و دل شکست

وین که بینی فرو ترین هشت
 ریخت و در پیش بیستی چند
 این او بی خود و سکار می او
 دست و پیر و ان را داد
 رفت و این ماجرا بیار ان گفت
 چون هر شخ تا یافتند پنهان
 باور پیشتر را طلب کردند
 بعد از آن شخ را پیشتر بستند
 باز گفت و کین آن که پیش
 قصه در و مندی و دل شکست

وین که بینی فرو ترین هشت
 ریخت و در پیش بیستی چند
 این او بی خود و سکار می او
 دست و پیر و ان را داد
 رفت و این ماجرا بیار ان گفت
 چون هر شخ تا یافتند پنهان
 باور پیشتر را طلب کردند
 بعد از آن شخ را پیشتر بستند
 باز گفت و کین آن که پیش
 قصه در و مندی و دل شکست

وین که بینی فرو ترین هشت
 ریخت و در پیش بیستی چند
 این او بی خود و سکار می او
 دست و پیر و ان را داد
 رفت و این ماجرا بیار ان گفت
 چون هر شخ تا یافتند پنهان
 باور پیشتر را طلب کردند
 بعد از آن شخ را پیشتر بستند
 باز گفت و کین آن که پیش
 قصه در و مندی و دل شکست

پیر زین کین حدیث کرد و بگوش
گفت لب زین سخن باید و خوش
گفتی کا ندران بت سنگست
کس از آن سنگ یک و نهیست
وان بت بیستم کش ندید که
ریخت صد خون بیدلان بهوس
به که گیر و درون شهرش نام
سخن نه که خطاست پیوندش
آن جوانان در بصد زاری
ریختن خون خست زینه بکشتار
گفت و شن از چنان نوازش کم
گفت من از برای نبی و انک
لطف تان داد مایه چست دلم
چون نوازش حد فزون آید
به آن کار کین عطا ستم
که بر آید و گرنیاید کار
یا در آرم سرش بچسب خوش
باغبان گفت که پیری رست
کا نچه گل می بری بسرو بلند

نوازش آمد از بزم خوش اندر جوش
دل ز نوازی خام نم توان
غلغلتش تا به اوست سنگست
که نیاید بزم بخت نکش دست
سنگدل میگرد و نندید که
که فستق بخت نیاید بخت بکس
در زبانش زبان شکر کام
نیک نبود کشادون از بندش
تازه کردند رسم و لاری
بیشتر ز آنچه بود اول بار
سرفروماند چون به نقشه شمر
که در هر کوی سیر و غم گلهایم
که عدد و گز و شمشیر
شکر آن عمر حد برون آید
جان فشاندیم که چون سها ستم
مهر بست که گز و شمشیر
یا ز چنبر برون کنم سر خوش
از تو ام نیست بخت ازین و رخوا
صنعت دست من بگرو پیوند

نوازش آمد از بزم خوش اندر جوش
دل ز نوازی خام نم توان
غلغلتش تا به اوست سنگست
که نیاید بزم بخت نکش دست
سنگدل میگرد و نندید که
که فستق بخت نیاید بخت بکس
در زبانش زبان شکر کام
نیک نبود کشادون از بندش
تازه کردند رسم و لاری
بیشتر ز آنچه بود اول بار
سرفروماند چون به نقشه شمر
که در هر کوی سیر و غم گلهایم
که عدد و گز و شمشیر
شکر آن عمر حد برون آید
جان فشاندیم که چون سها ستم
مهر بست که گز و شمشیر
یا ز چنبر برون کنم سر خوش
از تو ام نیست بخت ازین و رخوا
صنعت دست من بگرو پیوند

نوازش آمد از بزم خوش اندر جوش
دل ز نوازی خام نم توان
غلغلتش تا به اوست سنگست
که نیاید بزم بخت نکش دست
سنگدل میگرد و نندید که
که فستق بخت نیاید بخت بکس
در زبانش زبان شکر کام
نیک نبود کشادون از بندش
تازه کردند رسم و لاری
بیشتر ز آنچه بود اول بار
سرفروماند چون به نقشه شمر
که در هر کوی سیر و غم گلهایم
که عدد و گز و شمشیر
شکر آن عمر حد برون آید
جان فشاندیم که چون سها ستم
مهر بست که گز و شمشیر
یا ز چنبر برون کنم سر خوش
از تو ام نیست بخت ازین و رخوا
صنعت دست من بگرو پیوند

تخته من بدو ندر از سان
 پیر زن گفت کین حدیث که بو
 با ماوان که کل بیای شکفت
 کل طاعت کرد و مرد کل پیر
 که و از کل نمونه پیر کار
 نام نویسنده بر سرش پیر برفت
 هر فسونی بر او میدرخان
 تخته چون شد ساه تخته نشان
 نقش خود و دید و نام خود بر خود
 دروغش خوراه یافت نسیم
 شورش در ویش درون افتاد
 گفت با کفر و شورش در آینه
 چنگست اینکه دل بر و شورش
 آن که بست این نمونه بر کل افو
 یک شوره که بخار سان به بخارش
 پیر زن گرم دید چون باز آرد
 با پیری و شورش زبان با فسون کرد
 گفت کاهی افتاب و بخار سان
 کی سرد چون تو و در بایست را

هر چه گوید پیر از سان
 تو چه فرمایم که او فرمود
 غنچه بیدار گشت و کس خطت
 شد ز کلمه سیه بند ناف کشای
 نقش آن بت که دید بر دیوار
 نقش عنوان بنام در خور یافت
 که نسیمش ز دست بر و عنان
 حیرتش باز شد برون ز قیاس
 در خود و نام خویش حیران ماند
 گشت جالش ز عاشقی بدو نیم
 دلش از خوشی برون افتاد
 کاهی همه صنعت تو میرای
 تیر اندیشه سازش مستم بر و
 کرد جانم بدست فتنه گرو
 تا مات گنم بدیدارش
 همسم تازه یافت بر آزار
 وان سخن از سخن دگرگون کرد
 آرزو مست تو همه شانمان
 که بر و نام هست کد است را

فردا پیر زن گفت
 دل باغیان که خطت
 غنچه بیدار گشت
 شد ز کلمه سیه
 نقش آن بت که
 نقش عنوان بنام
 که نسیمش ز دست
 حیرتش باز شد
 در خود و نام خویش
 گشت جالش ز عاشقی
 دلش از خوشی برون
 کاهی همه صنعت تو
 تیر اندیشه سازش
 کرد جانم بدست
 تا مات گنم بدیدارش
 همسم تازه یافت
 وان سخن از سخن
 آرزو مست تو همه
 که بر و نام هست

از این که در این کتاب
 از این که در این کتاب
 از این که در این کتاب
 از این که در این کتاب

از حضرت

عبدالله بن عباس

باز گشت وز چرخه پیرون راند
گفت و پیش ماه سپهران
گردان گفتند هست ثابت ای
تا کشایم روزن مقصود
پیرزن رفت شد و از شناس
چون بناهای عهد محکم بود
لگدی زد و از روزن سخت
نازنین چون نگاه کرد ز بام
پاشن او کای زدانش خویش
با چنین دستکاری که تراست
گر نه دل بهیچ زمانی من
در هم بختان گراست باز
باختن او و شیرین کار
گرچه تو زان کریم که میداست
لیک به چنین زد و گدازان من
چون دو عاشق بودند با هم جفت
این سخن گفت باز رفت پیش
نازنین کرد و خسته را سخت
پس میل در و ز کرد و روان

باجرا پیش میس زن بر خواند
بین که عهدی که کرد هست بان
گوزن محبت گمان می کن جانی
و از کلبه به بست و باز آرد
وقت خوش دید و کرد و هر اس
وانکه در خانه بود و محرم بود
که کشاد از درون در چرخ
آمد از زیر پشته زن سلام
در خوشی شد و از تحسین پیش
عذر و منت چگونه دانم خوات
به رویا بزم میزبانی من
من خود آیم بوقت خوش فراز
کای من عارض و شکر گفتار
میهمان خود هم میخوانی
کاشنای تو دیگر است نه من
من دعای زور و خواب هم گفت
آمد از خسته سوی منزل خویش
بفرارش نهیاد جامه و رخت
پیرزن را بسوی مهر و جوان

و از کلبه به بست و باز آرد
وقت خوش دید و کرد و هر اس
وانکه در خانه بود و محرم بود
که کشاد از درون در چرخ
آمد از زیر پشته زن سلام
در خوشی شد و از تحسین پیش
عذر و منت چگونه دانم خوات
به رویا بزم میزبانی من
من خود آیم بوقت خوش فراز
کای من عارض و شکر گفتار
میهمان خود هم میخوانی
کاشنای تو دیگر است نه من
من دعای زور و خواب هم گفت
آمد از خسته سوی منزل خویش
بفرارش نهیاد جامه و رخت
پیرزن را بسوی مهر و جوان

و از کلبه به بست و باز آرد
وقت خوش دید و کرد و هر اس
وانکه در خانه بود و محرم بود
که کشاد از درون در چرخ
آمد از زیر پشته زن سلام
در خوشی شد و از تحسین پیش
عذر و منت چگونه دانم خوات
به رویا بزم میزبانی من
من خود آیم بوقت خوش فراز
کای من عارض و شکر گفتار
میهمان خود هم میخوانی
کاشنای تو دیگر است نه من
من دعای زور و خواب هم گفت
آمد از خسته سوی منزل خویش
بفرارش نهیاد جامه و رخت
پیرزن را بسوی مهر و جوان

<p>تا روزی که در آیدش عتاب در خوشی و در گشت شتاب در چرخ کارگاه هر روز و قول از دستش گویا و داد هر روز در کارگاه پیوسته تست می کرد که کارش چو باد که با هر روز شش روز آن پس چرخ کارگاه را چنان پس از آن روز که در کار گردن شتاب بود و در کار</p> <p>شد به هر روزی سیاهی دور از او باز و رفت در کار غیش و گشت باز در کار گرم بود آن دو وقت را باز که گشت از آن روزی که گشت حکم و در دست پیوسته کافورین بر چرخین و فادان عجب به شرح حقان که و یاز کوشید تا نکر و فام</p>	<p>تا روزی که در روزن جواب شیر و بان دور کرد و با بست یاسی از شب چو بر گشت بد دو سه از سپید و در شتابی داد آنکه تا وید و دل نشسته شیر و بان چو روی جانان در کار چنان کشیدش یک شیر و بان در کار و شیر تعالی در کار و شیر پشت در کار و شیر همیش تا بگاه با یک خروس صبح چون بر شاور وزن نور ماند ماه چشاده به گنج رور و دیگر که خانه شتابی گفت در دست کار و شیر گاه شتاب بر شتابی بر وزن چون بدینگونه رفت و روزی چند باو شتاب و ده گفت با یاران کفره لطف بهر سبک آن کرد چنین کرد و کارش چو شیر</p>
--	--

در خوشی و در گشت شتاب
در چرخ کارگاه هر روز
و قول از دستش گویا و داد
هر روز در کارگاه پیوسته
تست می کرد که کارش چو باد
که با هر روز شش روز آن
پس چرخ کارگاه را چنان
پس از آن روز که در کار
گردن شتاب بود و در کار

شد به هر روزی سیاهی دور
از او باز و رفت در کار
غیش و گشت باز در کار
گرم بود آن دو وقت را باز
که گشت از آن روزی که
گشت حکم و در دست پیوسته
کافورین بر چرخین و فادان
عجب به شرح حقان که و
یاز کوشید تا نکر و فام

تا روزی که در روزن جواب
شیر و بان دور کرد و با بست
یاسی از شب چو بر گشت بد
دو سه از سپید و در شتابی داد
آنکه تا وید و دل نشسته
شیر و بان چو روی جانان
در کار چنان کشیدش یک
شیر و بان در کار و شیر
تعالی در کار و شیر
پشت در کار و شیر
همیش تا بگاه با یک خروس
صبح چون بر شاور وزن نور
ماند ماه چشاده به گنج
رور و دیگر که خانه شتابی
گفت در دست کار و شیر
گاه شتاب بر شتابی بر وزن
چون بدینگونه رفت و روزی چند
باو شتاب و ده گفت با یاران
کفره لطف بهر سبک آن کرد
چنین کرد و کارش چو شیر

بیشتر از آن که پدیده را بدین
 گفت باز در کان که دل خوشدار
 ماکه بهر تیرا بچیند چو
 سنا ندانست که گزیند چو سود
 ریزد ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^۳

برویم غم و دل بستم
جگر و شمعان بر آتش دار
پرده بر آه بزرگویم ^{ای ماه و آه} ^{ای ماه و آه} ^{ای ماه و آه}
زخت بندیم فی متاع مراد
که بذر دوس بر تمکال را ^{ای ماه و آه}
که بر دانی کنیم ^{ای ماه و آه} ^{ای ماه و آه}
ماه را میسلمان شاه کنیم
مار ^{ای ماه و آه} ^{ای ماه و آه} ^{ای ماه و آه}
روز آن قضیه با حشم گفتند
کنم از خود حدیث بر جانست
رفت باز ارگان بخت شاه
که شه گشت ماند و زندان
کنیاید بوم گوهر سنج
خواست باید هر چه باید خواست
باوازل طلف شاه دولتمند
اندرین راه روان زهر حوم ^{ای ماه و آه}
سو دمن صحبت بزرگان بود
میر آن کشور آتشنا کردیم
گشت همان زهر حوم ^{ای ماه و آه}

[illegible]

۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴
 ۱۵۱۵
 ۱۵۱۶
 ۱۵۱۷
 ۱۵۱۸
 ۱۵۱۹
 ۱۵۲۰
 ۱۵۲۱
 ۱۵۲۲
 ۱۵۲۳
 ۱۵۲۴
 ۱۵۲۵
 ۱۵۲۶
 ۱۵۲۷
 ۱۵۲۸
 ۱۵۲۹
 ۱۵۳۰
 ۱۵۳۱
 ۱۵۳۲
 ۱۵۳۳
 ۱۵۳۴
 ۱۵۳۵
 ۱۵۳۶
 ۱۵۳۷
 ۱۵۳۸
 ۱۵۳۹
 ۱۵۴۰
 ۱۵۴۱
 ۱۵۴۲
 ۱۵۴۳
 ۱۵۴۴
 ۱۵۴۵
 ۱۵۴۶
 ۱۵۴۷
 ۱۵۴۸
 ۱۵۴۹
 ۱۵۵۰
 ۱۵۵۱
 ۱۵۵۲
 ۱۵۵۳
 ۱۵۵۴
 ۱۵۵۵
 ۱۵۵۶
 ۱۵۵۷
 ۱۵۵۸
 ۱۵۵۹
 ۱۵۶۰
 ۱۵۶۱
 ۱۵۶۲
 ۱۵۶۳
 ۱۵۶۴
 ۱۵۶۵
 ۱۵۶۶
 ۱۵۶۷
 ۱۵۶۸
 ۱۵۶۹
 ۱۵۷۰
 ۱۵۷۱
 ۱۵۷۲
 ۱۵۷۳
 ۱۵۷۴
 ۱۵۷۵
 ۱۵۷۶
 ۱۵۷۷
 ۱۵۷۸
 ۱۵۷۹
 ۱۵۸۰
 ۱۵۸۱
 ۱۵۸۲
 ۱۵۸۳
 ۱۵۸۴
 ۱۵۸۵
 ۱۵۸۶
 ۱۵۸۷
 ۱۵۸۸
 ۱۵۸۹
 ۱۵۹۰
 ۱۵۹۱
 ۱۵۹۲
 ۱۵۹۳
 ۱۵۹۴

هفتاد و یک سال بنده کسیت به علم باز
 نشانه چون دید که خوشی او
 گفت که و کن هراچه دانی ساز
 میزبان باز شد بخانه خویش
 داشت و خانه نشاط و شربت
 و هر یکی از آن جشنه بر می ست
 چون شب آمد به مجلس آسائے
 رفت و در کشاده پیشانی
 نقل می یک یک میا کرد
 شاه با یک دو خاصکان حضور
 شربت فرو شربت برده ظلمات
 با یک طبع و خرمی در گوش
 چون شد از جوش باده سر خوش
 ماه بالانشین سر و خواندند
 راست کردند تا به نیم شبان
 شاه و هفتاد و یک بنده نواز
 بهم به انسان که شب بر آمد ماه
 غمزه غارت که خرمندان
 روی خویش که به نقالی بود

منزل
بهشت

دکشن
راشد

دوره ستار
دوره ستار

که شود در نجه شاه بنده نواز
 شرمش آمد از مهر جوئے او
 که من آیم گئے که خواست باز
 کرد ترتیب اشیا به خویش
 هفت منظر بستان هفت شبت
 که دل زهر را بد آن پروخت
 جام بر داشت چرخ مینا
 وادش را صلا می دهات
 خانه از موج در چو دریا کرد
 خاصه بزم گشت باو تور
 باده در روی روان چو آب حیات
 میر بود از و مانع بستان خوش
 گشت هر دل کشان بهر موش
 قصه در گوش او در و خواندند
 پیکرش چون خیال بواجبان
 شد خرامان بصد که شمه و ناز
 فرق تا پای و حسد بر سیاه
 تشنه خون آرزو مسندان
 در شب تیره آفتاب بوی

که شود در نجه شاه بنده نواز
 شرمش آمد از مهر جوئے او
 که من آیم گئے که خواست باز
 کرد ترتیب اشیا به خویش
 هفت منظر بستان هفت شبت
 که دل زهر را بد آن پروخت
 جام بر داشت چرخ مینا
 وادش را صلا می دهات
 خانه از موج در چو دریا کرد
 خاصه بزم گشت باو تور
 باده در روی روان چو آب حیات
 میر بود از و مانع بستان خوش
 گشت هر دل کشان بهر موش
 قصه در گوش او در و خواندند
 پیکرش چون خیال بواجبان
 شد خرامان بصد که شمه و ناز
 فرق تا پای و حسد بر سیاه
 تشنه خون آرزو مسندان
 در شب تیره آفتاب بوی

که شود در نجه شاه بنده نواز
 شرمش آمد از مهر جوئے او
 که من آیم گئے که خواست باز
 کرد ترتیب اشیا به خویش
 هفت منظر بستان هفت شبت
 که دل زهر را بد آن پروخت
 جام بر داشت چرخ مینا
 وادش را صلا می دهات
 خانه از موج در چو دریا کرد
 خاصه بزم گشت باو تور
 باده در روی روان چو آب حیات
 میر بود از و مانع بستان خوش
 گشت هر دل کشان بهر موش
 قصه در گوش او در و خواندند
 پیکرش چون خیال بواجبان
 شد خرامان بصد که شمه و ناز
 فرق تا پای و حسد بر سیاه
 تشنه خون آرزو مسندان
 در شب تیره آفتاب بوی

که شود در نجه شاه بنده نواز
 شرمش آمد از مهر جوئے او
 که من آیم گئے که خواست باز
 کرد ترتیب اشیا به خویش
 هفت منظر بستان هفت شبت
 که دل زهر را بد آن پروخت
 جام بر داشت چرخ مینا
 وادش را صلا می دهات
 خانه از موج در چو دریا کرد
 خاصه بزم گشت باو تور
 باده در روی روان چو آب حیات
 میر بود از و مانع بستان خوش
 گشت هر دل کشان بهر موش
 قصه در گوش او در و خواندند
 پیکرش چون خیال بواجبان
 شد خرامان بصد که شمه و ناز
 فرق تا پای و حسد بر سیاه
 تشنه خون آرزو مسندان
 در شب تیره آفتاب بوی

گشت فراموش گشتستی و دوش
 چمن لاله یاسمین را داد
 جانفش میرفت فاخته بر جان داشت
 بود زان ماه نقل و می خوانان
 دید خورشید ماه را در خواب ^{ان مرد ماهی بود}
 ماه پیشینه از دماش نمود
 نازنین هم تر خوابش بیدار
 شاه را از گشتی که کهن کرده
 شه صد لاله عذر خواش نمود
 در دیشک و پستان الیه
 آسمان سینه گلستان کرد
 میوزان بر گشت و پستان ^{ای آسمانی سوزدار شود که آواز دهد}
 سینه پوشید همچو سینه ^{ای سوزنده ای سوزنده}
 آرزوی دلش یکی گشت
 شرم با و هم بادشائی خویش
 من که شاهم به پیکه ی مغرور
 ورنه صبرم گشته نیاوست
 ده میخورد ماه را از آفتاب ^{ای میخورد ماهی میخورد}
 آه سبک و زان بر نزل آفتاب



گوته برگونه بود شاه فریب
 و آن نان بکار سازی خویش
 آب دریا بقدر یک سبک
 پیش او یک بیک همیاد بود
 بود او ملک شد ندان
 جا و آن باد بر سر میریاد
 عذر خواه نوازش شایم
 غرق احسان پادشاه بودیم
 توشه نیز از عطای شه داریم
 سود دریا کنیم ماهی چند
 ناکه میست بودن این شهر
 و آنکه شه دید ساقیان عزیز
 ناکه آر خدای ما را باز
 و آن امانت امان پندیر بود
 شست ز انسان که جانم دوست
 روشن توشه که باید راست
 غریبی شدند سرگردان
 نه فرزند را و روختن آج
 و در بار روانه گشت جواب

گفت سوز آن سنم بر یوز و زور
 شاه مشغول عشق بازی خویش
 بود آن جایگاه تنگ تنگ
 هر چه بر قیاب راه دریا بود
 چون همه راست گشت که بها
 گفت هر یک که شاه دو لبتند
 ماکه از بندگان درگاهیم
 تا درین منزل رضا بودیم
 وین زمان هم که روبره داریم
 نقد بازارگان خلاست بینه
 چونکه مار از لطف منعمیم
 هر چه از یم مال و نعمت چیز
 میگذازم مال و امانت اینخا باز
 یا و ما که در غم سیر بود
 شاه آن نام ساقیان چو شنید
 که پادشاه او و عید را در خواست
 پیش داشت گان چو اندوان
 گفت هیچ خانه را تاراج
 در گشتش بهوای دل نشناب

[illegible]

یعنی اعمال کردہ برصغور دارم تر تمام برصغور خطایکے پادشاہ کو پیش کرنا خواہاں ہوں ۲۲

20
 19
 18
 17
 16
 15
 14
 13
 12
 11
 10
 9
 8
 7
 6
 5
 4
 3
 2
 1

از جنگ گلزار و گلشای بود
از جفاست گلشن گلزار
زیب باخت کون گلزاری
هر که شد بخت دولتی یارش
بخت گلزار و سیمینار کلیم
ماه گلزار چرخ و خون تمام

چون می لال جان فرای بود
چون شفق بر سپهر نگاری
رخ بسرخ بود و چو گلنار
گلنار است بلغ ابراهیم
گفت افسانه خفت با بهرام

گلشن نیرام و ز چارشنبه در پشت ششم و پنجشنبه فام
از دست آهوی بنفشه موی رومی شراب بنفشه بوی شیدن

ای سرور ^{۱۲} چارشنبه که بر شید نوا ^{آوردن}
 خواست گردوشه سریر افروز
 لیک ^{۱۵} آن گونه موجب ^{عین مفت} هم بود ^{۱۲۵}
 باقبای بنفشه بوست ^{۱۶} ملون ^{ای بهاس را که بود رنگ برکاس}
 ماه ^{۱۷} رومی کشاد ^{ای کشاده} زایر و چین ^{۱۲۵}
 بنشین بوس شاه رای آورد ^{۱۸}
 جام ^{۱۹} سپرد ^{ای کشاده} ماه جان افروای ^{۱۲۵}
 دزدان ^{۲۰} کرد شاه عشرت کوش ^{۱۲۵}
 آن طرب تابش ^{۲۱} ام باقی بود ^{۱۲۵}
 روز چون ساخت ^{۲۲} کسوت از رخ ^{ای مجتبی}
 شناه ^{۲۳} بجهر فسانه ^{۱۲۵} چو ^{۱۲۵} شکر ^{۱۲۵}
 فسانه ^{۲۴} وصف ^{۱۲۵} ای ^{۱۲۵}

مخمس از بنفشه زار سر هوا
لباس عطر ارفوس وز
که کیودی لباس ماتم بود
رفت در بند بنفشه درون
رفت در پیش شاه روی زمین
شهر طعظیم را بجای آورد
ماند بر رسم ساقیان بامی
آب حیوان آب حیوان نوش
سینه کلام و ستاره سانی بود
میل خشن نمودن بر حسن یاری
کرد روان دران استخوان

۱
 قیام کرد بر سر منبر ای
 مکرر از اولیت خود گفتار
 رخ از این سینه بیرون
 به شدت بیرون شد
 موجش در سینه
 قله است که از آن
 میسرت از نادر بودی
 علی علیه السلام است که بر
 جلوه بود و دانش
 ابراهیم علیه السلام
 که گفتی شد و ابراهیم
 علیه السلام از سینه بیرون
 چون چنین است و نیست
 که نشنیده است از
 و غرض نیست و در
 موجب غرض است و
 و شمعان را با غرض
 رنگت حسد است
 و در یک راه از آن
 را با غرض است
 هرگز رنگ که غرض
 است و با غرض
 نیست

سرو آزاد بنده و آواره پیش
 پس و عار گذارش نو داد
 هر چه خواست ز راه تا ماست
 در حضورت که خسرو ز من
 لیک بر اعتماد حضرت شاه
 چون می شد ز معذرت سینه

کردم چون بنفشه قمار پیش
 گفت با منی در تخت دولت شد
 پیش باوت بهرا نچه میخواسته
 بنده را چه جای بستم
 گویم آنچه بسینه یا بد راه
 گفت در روزگار پیشینه

بنفشه شد سرو آزاد و مجید بن گیشی
 او مستطش این افسانه دوان

بود بازار گانه اندر روم
 پسری اشت هوشمند و عزم
 عجب به عا شس هوسی
 خانه داشت چون بشت بین
 پسافر که آماز جائے
 سوئی هوشمند ای خوشن بود
 چند که داشت بهمان
 یاز دست از وی آشکار و نهان
 آن جهانده از شکفت سفر
 سالها با چنین تنهایی
 تا که روز با مداد بگاه

نعمتش شمار تمام
 و تیرک و کاروان با شیشه
 و از موم زمانه دیده بسی
 هر طرف ده نگار خانه چین
 کرد خانی بنظرش یاقوت
 میوه و نقل و باوه پیشش بود
 میزبان کشاده پیشانی
 که بجهنما چه دیده بهمان
 گفتی یکیک هر چه داشت خبر
 بخت با هر روزه سودائی
 تا که آمد مسافری از راه

تولد حضرت
 آه ای در حضور تو که با شانه
 زنده می بینم
 باده رستم بهشت کوچه
 بنفشه قمار پیش
 بنفشه قمار پیش
 شاه اعتماد داشت و حضرت
 می آید در دل یاد
 بنفشه قمار پیش
 در دین و شیشه
 بزرگ عالم در پیش بود
 خانه بخت ز راه بهره
 دانی داشت سال
 تو زنده داشت آه
 ای همان بستر بخت
 داشت در خواب
 بخت در خواب
 چنانچه بود که کارخانه
 دیار ده نگار خانه
 دلق بود در آن خانه
 بود در آن خانه
 آفتاب بود در آن خانه
 خورشید بود در آن خانه

در زمانش بخانه همان برو
 خوانی از مرغ و بره پیش آورد
 گشت چون رغبت خورس پادشاه
 باوده لال از غوانی رنگ
 چون گذشت از شراب و ری چند
 هر که ابو قصه به نهفت
 چون به همان نور سید سخن
 گشته ام بسکه داشت همی
 و آن چو بیا که در جهان ندیم
 لیک از هر چه دیده ام نخست
 کن و یار رنگ شش ماه راه
 نیمه گو یار نیمه خاموش
 شش گوینده باز جستم راز
 کینه همه خلق اخموشی چیست
 پاخیز دادم در کار شناس
 مست گر مانبر وضع حکیم
 که پیش ر استمار نا پید
 آدمی کاندرو درون آید
 یا بپیر و در آمدن در حال

اندازان خامشی شو بهوش
 چون سخن را گره کشاید باز
 تا کسی زبان طرّف بود رایش
 و آنکه در شد دران تماشاگاه
 گر چه سالی بود و در کم و بیش
 منگه در دل و آمد این نظم
 خواستیم کان طرّف کنم پرواز
 لیکنم دل نگرد و مساز
 راه و لیکن فسانه بروی خوا
 تاشب از روز عیش سازی کرد
 شبت چو برای چرخ برزد رنگ
 مرو سروا که چو سپهر پیشه
 با دامن کشته چرخ و سپید
 تاشکیماز خوا بکه برخواست
 از شمع و زرد و غلام و کنیز
 پدر مهربان شنید شبیه
 و هم همیاد و میج و دودشت
 عاقبت دست بر جهان افشاند
 آن مسافر که داشت آگاهی

پرنیان بنفشه کرده بدوش
 با همی که گوید مگر فسانه راز
 خود نهد روی در تماشايش
 بار دیگر برون بسیار فراه
 در نیابد نشان بخند خویش
 خواست از بهر دیدنش هوشم
 بر کشایم گره ز پرده راز
 که دهم جان دران هوس باز
 باز پرسیده را قرار نماند
 خوشی و خجسته مان نوازی کرد
 چشمه مهر شد یکام نهنگ
 چشمه برهمن آتش بخت
 پروه بر داشت از رخ خوشبخت
 بهفته کرد برک رفتن راست
 کرد با خود روان فراوان
 بی سروآید وید سوی سپهر
 کرد زاری بسی و سودنداشت
 وز ولایت جازه بیرون اند
 همنان خستش بهرامی

فلسفان
 دشت بهشت
 بهوش
 سخن
 گره
 کشاید
 باز
 تا کسی
 زبان
 طرّف
 بود
 رایش
 و آنکه
 در شد
 دران
 تماشاگاه
 گر چه
 سالی
 بود
 و در کم
 و بیش
 منگه
 در دل
 و آمد
 این نظم
 خواستیم
 کان طرّف
 کنم پرواز
 لیکنم
 دل نگرد
 و مساز
 راه و لیکن
 فسانه
 بروی خوا
 تاشب
 از روز
 عیش
 سازی کرد
 شبت
 چو برای
 چرخ
 برزد رنگ
 مرو سروا
 که چو
 سپهر
 پیشه
 با دامن
 کشته
 چرخ
 و سپید
 تاشکیماز
 خوا بکه
 برخواست
 از شمع
 و زرد
 و غلام
 و کنیز
 پدر
 مهربان
 شنید
 شبیه
 و هم
 همیاد
 و میج
 و دودشت
 عاقبت
 دست
 بر جهان
 افشاند
 آن مسافر
 که داشت
 آگاهی

دشت بهشت
 بهوش
 سخن
 گره
 کشاید
 باز
 تا کسی
 زبان
 طرّف
 بود
 رایش
 و آنکه
 در شد
 دران
 تماشاگاه
 گر چه
 سالی
 بود
 و در کم
 و بیش
 منگه
 در دل
 و آمد
 این نظم
 خواستیم
 کان طرّف
 کنم پرواز
 لیکنم
 دل نگرد
 و مساز
 راه و لیکن
 فسانه
 بروی خوا
 تاشب
 از روز
 عیش
 سازی کرد
 شبت
 چو برای
 چرخ
 برزد رنگ
 مرو سروا
 که چو
 سپهر
 پیشه
 با دامن
 کشته
 چرخ
 و سپید
 تاشکیماز
 خوا بکه
 برخواست
 از شمع
 و زرد
 و غلام
 و کنیز
 پدر
 مهربان
 شنید
 شبیه
 و هم
 همیاد
 و میج
 و دودشت
 عاقبت
 دست
 بر جهان
 افشاند
 آن مسافر
 که داشت
 آگاهی

هر دو با هم ز عیش نشینند
 در تون و بهار و تابستان ^{ای که در}
 مادران کارگاه پر خيال ^{کرا}
 در سرفی شدند زخت کشاد ^{مراوحا}
 خلق دیدند بیشتر خاموش ^{روکش شدند}
 گر در هر کوی و خانه میترسند
 و آن شکفتی که داشت نهفت
 چار و ناچار مرد و شعله جوی ^{بسیار از کان}
 همیش با نداشت بسیاری
 او همان فتنه را که در سر داشت ^{ای بیدار}
 با غلامان خاص گفت که من
 کاخچه در خاطر آزمون دارم ^{نکاردو}
 یا به بینم تمام و گردم باز
 از شما هر که استوار تر است
 به که دانه امین مال بود ^{پوشته}
 مسکه بر خود کشم حای خيال
 گر بیایم کم و بیش ^{نظر کشیده}
 شور به خاست از غلامانش
 کین چه دیوانگیست خود راست

شهر بر شهر ره نور و شند
 می نوشتند راه را به تاب
 در رسیدند از پس یک سال
 خود بشهر آمدند خرم و شاد
 و ز حریر بنفشه کسوت پوش
 راز پوشید ه باز می جستند
 خبری کس چنانکه بود نگفت
 سوی گر با به راند پو یا پوئی ^{ای دوان}
 که خذر بهتر از چشبین کاری ^{عام}
 عاقبت دل ز میل سر برداشت
 راه ران بر گرفته ام وطن ^{ای از آن}
 دیده از مون درون دارم ^{و در}
 یا و هم جان و ن پرده راز
 راست اندیشه را سکار ترست
 تانک درخش جلال بود
 انتظارم شد تا بدو سال
 ورنه خستم بخانه باز برند
 و ست بردند سوی دامنش
 و دیوان چون نه دانا نیست

در تون و بهار و تابستان
 مادران کارگاه پر خيال
 در سرفی شدند زخت کشاد
 خلق دیدند بیشتر خاموش
 گر در هر کوی و خانه میترسند
 و آن شکفتی که داشت نهفت
 چار و ناچار مرد و شعله جوی
 همیش با نداشت بسیاری
 او همان فتنه را که در سر داشت
 با غلامان خاص گفت که من
 کاخچه در خاطر آزمون دارم
 یا به بینم تمام و گردم باز
 از شما هر که استوار تر است
 به که دانه امین مال بود
 مسکه بر خود کشم حای خيال
 گر بیایم کم و بیش
 شور به خاست از غلامانش
 کین چه دیوانگیست خود راست

بسیار از کان
 ای بیدار
 و در

کام و دل آری و جوانی هست
 روزگار ز شاطر اوریاب
 دین نط ماجر اگر دشت است
 عاقبت بر مراد خاطر خویش
 رفت و دوشد و ران طلسم آباد
 سقف هر گنبدی که کرد نگاه
 هفته گشت به طعم و شراب
 شد پشیمان از خامکاری خویش
 چون سر گشت به میسر و پای
 دید ناکه در می فسخ زد و دور
 رفت و ران سو و وید چون باد
 لاله بر کف گرفت جام شراب
 گشته باو از شکوه غم بر بوی
 سوسو از و خست میوه قطار
 مانده چیدن جوان بینند
 شکمی داشت از خویش خالی
 بر لب جوئی رفت و آبی خورو
 خاست از خواب بخت میلی چند
 شتابنده تا رسید آسما

فردی بی نگاه
 ای قاتل از این
 بگوشت زخمی
 بسیار گفتند بگو
 او که از این
 و نارسیده بود
 یک نفری بگوشت
 و جواب نداد
 آه ای مردم وانه
 کوه و کوه یک سال
 نظر انداز
 فردی بسوخته ای
 بر طرف نظر از
 میوه دار نظر از
 دود بگوشت
 از شربت بار
 بر زمین نهاده است
 و این علامت
 ببارش است
 فردی که داشت
 آه ای از یک دقیقه
 گرسنه و تشنه
 هرگز نموده فرو
 گرفت

همه اسباب زندگانی هست
 زان چه دادت خدای می ستا
 بر نیاید رسیده رسته
 سوی گرما به ره گرفت به پیش
 عالمی دید هر دری که کشاد
 سر گنبد رسید و دیده ماه
 راه بیرون شدن و خواب
 خوانده بخشنده را بیار خورشید
 گمشده نمود در بهمنهای
 آفتاب او گفت و در روی نور
 خسته دید پر گل و شمشاد
 ز گسار هستی او فتا و خواب
 سبزه نو میسده بر لبی
 شاخ سر بر زمین فدا ده بار
 شکر با گفت ز آفریننده
 خورد هر گونه میوه با حالی
 سایه خوب وید و خوابی کرد
 دید قصه بکر بر آوری
 منتظری چون بهشت و دیدنجا

هفتاد و شش و هفتاد و هفت

سوره بقره

باز کرد و در می بلند و سبک
 هر کجا کام زد و بهمانی دید
 بهر نمونه عمارت بی سرکار
 دید و باغ سوسن و شال ^{و صفت بی پای چشمت}
 بوی گشتا همتی ز مردم دید
 خواجیه زبید زندگانی طاق
 چون جهان بخ نمود و نرسد
 دل تنهانش پریشان گشت ^{ای بی شک و شک}
 از شب رفته نیم پست تمام
 دید کامد بیرون از گوشه باغ
 صد تهراران ستاره گرد و بیش
 زان فرورزش که تو گشت ^{ای جوان از آن جوانان}
 با بدان منظر آمدند و فدا
 تخت کردند پیش صفی پایی
 چون شد آرا گشت نشاط همه
 سر خوابان شست بر سر تخت ^{ای جوان از آن جوانان}
 از نینان و دوسوی صف بستند
 خاست ساقی و با ده گشت و ان
 چون شیدند پیش هر سحر ^{ای جوان از آن جوانان}

گفت عیب است میر با بن را
 کی روا باشد آنکه ما خم و پیر
 بر سر بر آید باش ^{بها ناز و فانی} همیت
 خواجگفت که من ^{کنش} یستم باری
 خال ^{سکه} سکین که پایمال بود
 باشد آن جای در خور جو شاه
 زین ^{سکه} نط گفتو فراوان رفت
 آمد از تینت نازنین در زیر
 دست و را گرفت و بالا برد
 نازنین ^{بوی خوش} بر بویستان آورد
 پیش او داشت خور و با غریب
 از نیش که گرد جان میگشت
 بود ز اندوه فاقه سودا
 دست در خور ^{بوی خوش} و بر و شمر شد
 رفت چون ^{بوی خوش} جان بکار خانه خوشتر
 هر طریقت ^{بوی خوش} بریشم ساز
 محاسب چون بهشت عالم نور
 گزفته در آمدی ^{بوی خوش} در باغ
 روی در روی یار جانی بود

که پسر سزید سمان را
 من بیایا ^{از سزید} سمان ز سزید
 ورنه من نیسند بر زمین آیم
 که بدان پایا به شدم کاری
 بر فلک هر و نش محال بود
 و یو بر آسمان نیا بد راه
 خواجه جانی باشد که نتوانفت
 کرد با خود بد و پیش ^{از سزید} کوینه
 شاید بر جا و بهوش ^{از سزید} جابرو
 پوزش و لطف در میان آورد
 هر یکی جان نواز و مشکین ^{از سزید} طبیب
 خواجه را آب ز جنت ^{از سزید} میگشت
 یافتش چشم تیره ^{از سزید} میناب
 خور و چند انکه میل خورون و
 ساقی آورد جام می در پیش
 گشت ز اینک خوش ^{از سزید} و یافان
 رفت غنوان ^{از سزید} بیجا می چور
 همچو پروانه سوختی ^{از سزید} چرخ
 در میان دور و دور ^{از سزید} سگانی بود

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس در سال ۱۲۸۵ خورشیدی
محل کتابخانه: تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۳۰

بانو بانوان چو سبزه است
 چون سبز خواهر گرم شد ز شراب
 شد ز سبز زنده شهوتیک بدو
 عاشقانه پیاپی یافت او
 زان او شد عروس شیرین کا
 آرد او خیمت و زلف چو شست
 روی بر روی نهاد و دوش بدوش
 برو غارت بد رج مروارید
 شور و نقل و ان ناز انداخت
 تشنه بود آب زندگانی یافت
 چو هست تاور و و حمله ناز
 ماه آبله فریب و عشوه فروش
 گفت ای سبزه که زان توام
 جاشنی باید از تنک کیسه
 شربتی کار و دست و کونه و
 تشنه آب بشیر جاننش
 چون به خواهر گشت مروارید
 و ز نیاری زمیل و رغبت خویش
 زین همه که بتان نیاروی

هر زمان بدله بر و بسته
 آرزو را ز سر بیرون شد خواب
 رغبت دل عنان زد و پستش بود
 کار با بوس و با کنار نهاد
 و ز نوادان و پاستبان طرار
 گردن خود بطوق مشکینست
 خرمن گل کشید و ز آغوش
 این می چید او نمی بازید
 شمع بید و در اگاز اندخت
 مایه سحر جا و انی یافت
 قفل گنجینه را کشاید باز
 بوسه و اویش بعد رهای چو نوش
 نوش این می که نقل و ان توام
 تا و هین بر کنی بشک و شیره
 و آنکه خور و می و می و شیره
 میل نبود به آب جودانش
 و غ زنی خند بجهه حور
 که و می که شمال شهوت خویش
 که کنیز من اند سو می بسوی

ای بانو بانوان چو سبزه است
 چون سبز خواهر گرم شد ز شراب
 شد ز سبز زنده شهوتیک بدو
 عاشقانه پیاپی یافت او
 زان او شد عروس شیرین کا
 آرد او خیمت و زلف چو شست
 روی بر روی نهاد و دوش بدوش
 برو غارت بد رج مروارید
 شور و نقل و ان ناز انداخت
 تشنه بود آب زندگانی یافت
 چو هست تاور و و حمله ناز
 ماه آبله فریب و عشوه فروش
 گفت ای سبزه که زان توام
 جاشنی باید از تنک کیسه
 شربتی کار و دست و کونه و
 تشنه آب بشیر جاننش
 چون به خواهر گشت مروارید
 و ز نیاری زمیل و رغبت خویش
 زین همه که بتان نیاروی

این شعر را در کتابخانه
 و در کتابخانه
 و در کتابخانه

این شعر را در کتابخانه
 و در کتابخانه
 و در کتابخانه

چند زین عشوه جفا سازی
انگیزم ننوون اندر جام
یا لب لب جام وصل کن سیرم
پخش دوا شوخ علامه سوز
همه شب باش کار کو پیش
خواه چون مرده یافت لب و
بسکه جاننش زخوشدن شکفت
نوبت صبح زود چو ناله زار
چشم بکشو مرو و شیشه
خویش را وید در بیا بانی
خاک از ناخوشی پلا انگیز
خونش از بخودی بر تن نفی
چون نبود آن خلیه جای و
بقضا که خویش تسلیم
پویش نزد پیران
شد بده اندرون بد حالی
زال را بدو ختری خستار
دزد و لاه و چشم بدفن او
گشت چون یکدگر زنگار

با غریب چون و غا بازی
 و انگلی سر که سخت در کام
 یاسیند از سر شمشیرم
 کاشب اندر بر تو اتم تار و زر
 اینچنین شب هزار و پیش است
 در غریب با چو پسته پوست
 باد و چند خور و بر جانخت
 مرغ و ماهی از خواب بیدار
 خاز و شمش خلیده در سینه
 که نیو و شش سر می و پایانی
 خار یار کشیده و شنه تیر
 ماته و پیچ و ققاده گوئی مرد
 در خرابی روانه شد ناچار
 و شت بر و شت شتافت ز بیم
 آبدی رسید ناگهان
 که دست نعل بخانه زالی
 و رفتی چو صد هزار نگار
 خوج صد بیکه بگردن او
 نازنین سر فرو فکند ز شرم

۱۲
 فواید بسیار
 اینک سرور از هر یک
 و دو سال یکی است
 عبادت از حقانی
 ۱۳ و نام محمد
 ای همه شب در
 که کارهای
 این امر در حق
 شایسته و این
 پیش خدای
 ۱۴ و نام محمد
 خون باور
 در جای
 تنوعی که
 ۱۵ و نام محمد
 در عالم
 یک طرف
 ۱۶ و نام محمد
 ای از هر
 مقابل
 مکار
 گشت چون
 و در
 ۱۷ و نام محمد

چرخ چون افسان شب فلک بدوش
 شه و را مدخوابگاه غروس
 سیم از فتنه سیر پیشینه
 دست بر ناز و ان سلیش و او
 خازن رخ چون بران شد با
 چا پوسی سبی نمودش جفت
 من درینجا بچشم ما در خویش
 کلبه تنگ وی به کپس لوم
 چون تر جفت گشت از تقدیر
 روز این تیره تنگ نای برون
 خانه گیر و رده و گرم
 خواهر لاش بدین فریفت
 روزی چند خویش را آن خور
 دل را رفت و زری اندریش
 گیر فتن و سیم و ستوی
 نیم و راه خانه پیش گفتم
 ز آل بکر است از غم فرزند
 آنگاه شد جفت او بعد جوان
 گفت نه با و چون نبودش سود

ماه گشت از ستاره ز پور پوش
 که شو و شبا و تا با ملک خروس
 می از لب و او نارش اسیمه
 بجای و میوه فریش و او
 که کند دست بر خوانه و راز
 باز بان شکر فشانش گفت
 می نه بیغم حجاب بستر خویش
 چون سوز و منشی شویم
 لابد از خدمت تو نیست کرد
 ماه را به زخمت ده جانی و ن
 تا کش بر مراد خود بهرم
 در برش کرد و تا بر زخمت
 گاه شهوت بخیله داشت صبور
 گفت دارم هوای خایه خویش
 ز جنت خویش او بهم دوری
 جفت خود بهمنان خویش کنم
 گفت دل چون کشایم او پیوند
 جفت خود را چرا گذارد باز
 کرد ناچار هر دو را پدر و

ای این خانه نالکین نال
 چرخ چون فلک بدوش
 که شو و شبا و تا با ملک خروس
 می از لب و او نارش اسیمه
 بجای و میوه فریش و او
 که کند دست بر خوانه و راز
 باز بان شکر فشانش گفت
 می نه بیغم حجاب بستر خویش
 چون سوز و منشی شویم
 لابد از خدمت تو نیست کرد
 ماه را به زخمت ده جانی و ن
 تا کش بر مراد خود بهرم
 در برش کرد و تا بر زخمت
 گاه شهوت بخیله داشت صبور
 گفت دارم هوای خایه خویش
 ز جنت خویش او بهم دوری
 جفت خود بهمنان خویش کنم
 گفت دل چون کشایم او پیوند
 جفت خود را چرا گذارد باز
 کرد ناچار هر دو را پدر و

خواجه از سگ نشسته ناخوش خویش
 پیرانکا میدان فسانه بگوشتش
 گفت که این خاک پر ز دیو و پریست
 هر چه پیش تو باغ و ایوان بود
 و آن عروس جوان و مادر و چهر
 زندگانی همنوز بود بجای
 ورنه جانت که داند از تفت تاب
 پس این گر شوی ز رخوت نروند
 تا مرا و ترا روان به تن بست
 و دولت را بر قنست نیاد
 بوسه بر پای پیرانکا جوان
 منگه گم گشته ره کجا و انجم
 زمین پس از جای باشد هم چو تو
 پیر گفتش که چون نهادی دل
 ترا ازین بادیه بکام فرخ
 کیس طرب هر کجا که و غارت
 چون که طبع به بال کشایند
 گفتش بر ناک نیست از تو گزیر
 هم بدین دل نهاد و کرو سگون

کرد خالی دل مشوشش خویش
 زان تحیر شدش در و نه بگوشتش
 تشنه خون مردم که نیست
 آن هم سر بر پای و ایوان بود
 غول و شمشیر و دیو مردم گیر
 که باین سوره است نمود خدای
 چون شدی اندرین خرابه خراب
 بکسی باهی و میوه خیر سبند
 حال گویان بود که حال من است
 دل و دل نشست من ندارم باز
 گفت کای از تو ام حیات آن
 که حضور تو رو بگردانم
 سر من و استانه و تو
 که کنی هم بگوی بهنر دل
 نخبه ای که هر طرف است
 پر ز مرغان آدمی خوار است
 گور و آهوز و شمشیر بر تپه
 گویا هر چه هست بهم تقدیر
 وید ویر آدمی که کلبه بیرون

فرا گفت که
 یکه ای آدمی که
 دیو و پری را
 از تو نروند
 بر پیش تو
 کین و شکایت
 بیان از نظر
 همه طلسمات
 و آن قلم
 و مادر و
 خود را
 در آن
 می آید
 بیا سکنند
 پیر گفتش
 گفته که
 بانی
 ازین
 کسی
 بانی
 تیراده
 بچه

شصت و شصت و شصت

آمد و دست شاه را گرفت
رخ نیز بیانی از گل فرون داشت
دسته گل بدست شاه سپرد
ره نمودش نخست در حمام
پس لباس تنزائی جوران
پیش بردند تا کشیده به
از بخور و گل و طعام و شراب
همه در بزم که مهیا بود
شاه مشغول شادمانی گشت
با دهن تلخ و پوسته چو شکله
نیمه شب بدوشگانی رفت
شاه انجم برسم هر روز
شبه خلوت بخت بار آمد
تا شب و او پاوشاهی داد
باز شد رفت در سراجی سم
ماه ووشین که تا بنوبت رو
نوبت خود بدیدگی سپرد
برفش و دوستی زمین
باز بند قبا کشودند

ماند شد و رجال او بشگفت
پای تا سر لباس گلگون داشت
سوی خلوت سرای خوشش
تا بشک گلایه شست ام
به لطافت سبک بنزگران
کرد از انجم بزم بگاه گذر
و آنچه دیگر تا طر اسباب
از بتان خانه چون شریا بود
می بجای آب زندگانی گشت
نقل با دامن خشک و پسته
نیم دیگر بکار می رفت
چون بر آمد بخت فیروزه
در شب چون شهن بکار آمد
هر چه خواهی بهر که خواهی داد
جست سروی در بوستان اهرم
به می و میوه بود بزم انهر و
نوبت آمد و ملک راهرو
روفت انگیز صد هزار چمن
سوی گریه به ره نمودند

ای خوش خلق و خدای
در قفس و قید و بند
همه مال حرم بود و رفت
شاه و وزیر و بزرگان
از حسن کرد و بزرگان
خانه تا در بزم بزم
سوی و دهن تلخ و پوسته
ای نیم شب در شراب و شادی
از شربت وانی و خوشی
شربت را می افروخته
ای با و شاه بر تخت و خل
دارن و بی دربار عالم
دش بامشایان بکار و کار
مشغول شد و داد و خن
دهن گرفت و خن
قلم هر چه خوری و خوری
هر چه که خواهی کنی و بکار
هر چه که خواهی کنی و بکار
لایق آن جز بزم بهمان
کس بهمان جز بزم بهمان
سوی و دهن تلخ و پوسته
فونی بدست و دهن تلخ
سکن بدست و دهن تلخ
هاتن گلستانه

رفت و تن شست در کلابان
 سوی مجاش شتافت بول شاد
 همه شب تا بیدار آفتابگاه
 همه پیش کونه شاه هفت ناک
 هر بهاری که آمدی بهشت
 چون بهیستم فکند قرعه فال
 کاروان حرم نمودش راز
 زمین کی پرده به که در گزری
 کاو لین خضر وی که مار بود
 کردی اندر نهان شکر خند
 نه بنوبت در آمدی آن ماه
 شاه گفت این حدیث پنهانی
 خور و سوت با وکیل طری
 زیرین پیش گشت رغبت مهر
 چون درون شد در آن هر خانه
 صنی دید آفتاب و نقش
 دسته از نقشه داشت بدست
 چشم نه چون بنار زمین افتاد
 نیکوان گر چه دیده بودند

و این شهر است از شهرهای
 که در این شهر است از شهرهای

و این شهر است از شهرهای
 که در این شهر است از شهرهای

درست و بر پیرین چو سر و وان
 با و نه میخور و بابت نوشاد
 بود و با هم فتران ز هر ماه
 و پیشش باغ تازه رنگارنگ
 دسته داوی از گلشن دست
 بود ماهی زخت ان دبال
 که هم پر و پا چو کردی باز
 تانه بینی ز چرخ پرده دری
 راز این پرده اش کار بود
 وین فسانه برون میگذشت
 نه بنوبت بدور رسیدی شاه
 باز گو با من آنچه میدانی
 که من آنگه نیم ازین شهر پای
 رفت و آن کعبه را بگشاید
 دید از رخ خانه بحث اگانه
 شقه بر تن او چو بر نقش
 شاه را داو کرد و از دست
 زان محجب خواست بر زمین افتاد
 زمین نکوتر ندیده بود که

و این شهر است از شهرهای
 که در این شهر است از شهرهای
 و این شهر است از شهرهای
 که در این شهر است از شهرهای

و این شهر است از شهرهای
 که در این شهر است از شهرهای
 و این شهر است از شهرهای
 که در این شهر است از شهرهای

دشمن از عاشقی نماند سبب بود
 ترک جادو و گریه سبب دیگر
 گر ویدان بار که بر لبست
 تا نگر و دو چو پیکر بکسار
 که مرانام مردم دیده است
 شاه گفتا که کی شود هیبت
 سبب گرفت کن بی دل شاه
 با ششم آنجا برهنه روی کرد
 در زبان جلست شاه زین شادوی
 نازنین را گرفت ساعد نرم
 نازنین جامه را چو بزم کرد
 بهر دو و هر دو چون شد بر باز
 خواست شده تا در و در آید و
 شش نفس گفت چمن حکم پیش
 بار دل بر بوسه بستان داد
 شده و من بر روی چشمه فوش
 چون بخود زهره شد ز خالی
 اینست دل پی و ماه شد
 دشمن اندر دامن خشنودن ماند

ز دهر چو پیر وانه تو بخش را بر تو
 گفت آملی بزن بر آتش تیر
 تن شایمانه را ببا بدشت
 نازک اندام من ز گردن کار
 که در دیده ناپسندیده است
 تشنه را صابری ز آب حیات
 من بگر ما میسر و هم همراه
 هر دو با هم شویم موی همدست
 داو تن را از کسوت آزادی
 عنبرم گر مایه کرد که مگر کم
 هوشین منند هر دو که گون کرد
 هر دو چو افکنج دو الک باز
 آب و آتش بهم در آید
 جزو چشیدن نماند و گیریش
 پس تو دانی و بخت آن مرد
 بوسه او و زرق شد بهوش
 و عین صبریت خانه خالی
 زیر و بالا همه سیاه شد
 باز و حسرتش بدندان ماند

دشمن از عاشقی نماند سبب بود
 ترک جادو و گریه سبب دیگر
 گر ویدان بار که بر لبست
 تا نگر و دو چو پیکر بکسار
 که مرانام مردم دیده است
 شاه گفتا که کی شود هیبت
 سبب گرفت کن بی دل شاه
 با ششم آنجا برهنه روی کرد
 در زبان جلست شاه زین شادوی
 نازنین را گرفت ساعد نرم
 نازنین جامه را چو بزم کرد
 بهر دو و هر دو چون شد بر باز
 خواست شده تا در و در آید و
 شش نفس گفت چمن حکم پیش
 بار دل بر بوسه بستان داد
 شده و من بر روی چشمه فوش
 چون بخود زهره شد ز خالی
 اینست دل پی و ماه شد
 دشمن اندر دامن خشنودن ماند

دشمن از عاشقی نماند سبب بود
 ترک جادو و گریه سبب دیگر
 گر ویدان بار که بر لبست
 تا نگر و دو چو پیکر بکسار
 که مرانام مردم دیده است
 شاه گفتا که کی شود هیبت
 سبب گرفت کن بی دل شاه
 با ششم آنجا برهنه روی کرد
 در زبان جلست شاه زین شادوی
 نازنین را گرفت ساعد نرم
 نازنین جامه را چو بزم کرد
 بهر دو و هر دو چون شد بر باز
 خواست شده تا در و در آید و
 شش نفس گفت چمن حکم پیش
 بار دل بر بوسه بستان داد
 شده و من بر روی چشمه فوش
 چون بخود زهره شد ز خالی
 اینست دل پی و ماه شد
 دشمن اندر دامن خشنودن ماند

کشته زان و ده سیف سودا س
 از شکی اشک غم که سخت بازو
 از شکی جان شکست فاش
 خاست زان جای که چو پوستان
 زیر پیر کهنه بدی روان میرفت
 به شب تاب جان منور گشت
 کند بهمان چو شد بدو
 مروی کم ز روشنائی نور
 رفت چون پیش بهمان برود
 بند گانش که در گم و بیگاه
 چون بدیند روی منم خویش
 هر یک از بندگان باز او
 بنده وارش پیاد افروند
 او ز بس پیروی و پیوسته
 پای تا سر به سر بودش
 نه شکی آن وزار زار گشت
 سوی او ای خویش بدو شد
 زان به جام های رنگارنگ
 جام پیشه و بر کف دست ساخت

رام و چشمم کرد سیرم یو
 کرد اشارت بدیو تا بر خاست
 زد قفسه ^{کود س ۱۳} ^{ماد و نر ۱۲} ^{ماد و نر ۱۱} ^{ماد و نر ۱۰} ^{ماد و نر ۹} ^{ماد و نر ۸} ^{ماد و نر ۷} ^{ماد و نر ۶} ^{ماد و نر ۵} ^{ماد و نر ۴} ^{ماد و نر ۳} ^{ماد و نر ۲} ^{ماد و نر ۱}
 کار داران ز جای بر جسته
 همدین گفتگوی بد هر کس
 زد چنان سیلی و گوناگاه
 کله گرد خورده رازان گرد
 حیرتی در نهاد خلق افتاد
 مردمان از خجالت دست
 این رسوای سیلیش خندان
 خواجه جسته از خجالت سیلی
 رفت در خانه همچو تنگدان
 چون قفس کرد و بهر بالین ساز
 باز نش از ضربت قضا خوردن
 تا شب و روزی امید خلاص
 را ز پنهان بکوی و راه رسید
 شه حجب ماند کین چه شاید بود
 دست نی و قضا شو و سوراخ
 داد فرمان که هر کجا که کسست

خاست تا نر ۱۳
 در چون کلاه نشاء در کلاه ۱۲

شاد
 نش

شد بدیوان بهمناسه دیو
 دست خود کرد و بهر سیلی راست
 که بگرزد یزدان طراق دیوان
 ستر آن حال را بهی جسته
 کاهر من باز در سیدز پس
 کز سر خوا ^{ماد و نر ۱۳} ^{ماد و نر ۱۲} ^{ماد و نر ۱۱} ^{ماد و نر ۱۰} ^{ماد و نر ۹} ^{ماد و نر ۸} ^{ماد و نر ۷} ^{ماد و نر ۶} ^{ماد و نر ۵} ^{ماد و نر ۴} ^{ماد و نر ۳} ^{ماد و نر ۲} ^{ماد و نر ۱}
 تا ستاند قفای دیگر خورد
 دوست آمد و گشت شمشیر
 دو گشت یک یک یک
 و این گشت دست بردن
 با رخ ز رو گردن سیلی
 رخ ز مردم نهفته چون خجلان
 و پوش اندر قفسا بر آمد باز
 در طراق طراق شد گردن
 سیلی چست شد و طیفه خاص
 قصه در گوش پادشاه رسید
 کاشنی بهر و بر آید و
 دیو ^{ماد و نر ۱۳} ^{ماد و نر ۱۲} ^{ماد و نر ۱۱} ^{ماد و نر ۱۰} ^{ماد و نر ۹} ^{ماد و نر ۸} ^{ماد و نر ۷} ^{ماد و نر ۶} ^{ماد و نر ۵} ^{ماد و نر ۴} ^{ماد و نر ۳} ^{ماد و نر ۲} ^{ماد و نر ۱}
 کش نیست راه با بهر و

ماد و نر ۱۳
 ماد و نر ۱۲
 ماد و نر ۱۱
 ماد و نر ۱۰
 ماد و نر ۹
 ماد و نر ۸
 ماد و نر ۷
 ماد و نر ۶
 ماد و نر ۵
 ماد و نر ۴
 ماد و نر ۳
 ماد و نر ۲
 ماد و نر ۱

ماد و نر ۱۳
 ماد و نر ۱۲
 ماد و نر ۱۱
 ماد و نر ۱۰
 ماد و نر ۹
 ماد و نر ۸
 ماد و نر ۷
 ماد و نر ۶
 ماد و نر ۵
 ماد و نر ۴
 ماد و نر ۳
 ماد و نر ۲
 ماد و نر ۱

بش بود آنکه شد قنایش اصل
خواجه شست با هزار خوشه
گنج اندکسار را فکند
رام را مادر زیباته خوانند
مهرم پرده نهانش کرد
خانه پیر ^{مادر خانه ۱۲} صرصر ^{مادر پیر ۱۳} پیر
او بی غارت شد اندران لیسان
چون ^{مادر نام ۱۲} پیمان گون شدی ^{مادر نام ۱۳} هشام
پیر ^{مادر نام ۱۲} شست ^{مادر نام ۱۳} بدر ^{مادر نام ۱۴} و دیوانه
هر که اخلاص کرده بودی ^{مادر نام ۱۲} رفو
آنکه بر روی گذشتی ^{مادر نام ۱۳} این بازی
نتوانست این حکایت گفت
کردند اندیشه ^{مادر نام ۱۲} زهر باخته
و شد ^{مادر نام ۱۳} گریسته ^{مادر نام ۱۴} فسر ^{مادر نام ۱۵} گیرد
جای کار نامه شب و ^{مادر نام ۱۲} ش
تا چشم ^{مادر نام ۱۳} پاره ^{مادر نام ۱۴} پیر ^{مادر نام ۱۵} نیان ^{مادر نام ۱۶} همه
پیش ^{مادر نام ۱۲} که ^{مادر نام ۱۳} حیل ^{مادر نام ۱۴} های ^{مادر نام ۱۵} عبیر ^{مادر نام ۱۶} و ^{مادر نام ۱۷} پاس
و ^{مادر نام ۱۲} شر ^{مادر نام ۱۳} ان ^{مادر نام ۱۴} تن ^{مادر نام ۱۵} بر ^{مادر نام ۱۶} تیغ ^{مادر نام ۱۷} در ^{مادر نام ۱۸} دا ^{مادر نام ۱۹} و ^{مادر نام ۲۰} د ^{مادر نام ۲۱} و ^{مادر نام ۲۲} د ^{مادر نام ۲۳} و ^{مادر نام ۲۴} د ^{مادر نام ۲۵} و ^{مادر نام ۲۶} د ^{مادر نام ۲۷} و ^{مادر نام ۲۸} د ^{مادر نام ۲۹} و ^{مادر نام ۳۰} د
کافی ^{مادر نام ۱۲} شد ^{مادر نام ۱۳} در ^{مادر نام ۱۴}ین ^{مادر نام ۱۵} مطر ^{مادر نام ۱۶} پید

جفتی را بهم در پیش آمد فصل
از قمار و شطرنج و زهرین ^{بهرین} چشمه
چند که یافت اینی ^{بهرین} که گریز
بهتر از ما در آن جا نخواستند
کار و سرهای خانانش کرد
هر یک ^{مال و متاع خانه} چون ستاره سحر
لکسی در میان شکرستان
سرمد خود و چشمه ^{چشمه} که در رام
آمد ^{چشمه} می آن پرده ^{چشمه} خانه
شب شدنی ^{چشمه} بر مراد و خود و
بسته گشته لبش ^{چشمه} ز غمنازی
که دُرش را در ^{چشمه} و گن ^{چشمه} و گن ^{چشمه}
که خیا ^{چشمه} لیست ^{چشمه} این ^{چشمه} و ^{چشمه} و ^{چشمه}
خواج ^{چشمه} چون ^{چشمه} نگد ^{چشمه} و ^{چشمه} که ^{چشمه}
لب لب ^{چشمه} پیر ^{چشمه} و ^{چشمه} که ^{چشمه} و ^{چشمه}
سخن ^{چشمه} افتاد ^{چشمه} در ^{چشمه} میان ^{چشمه}
فست ^{چشمه} ز ^{چشمه} اید ^{چشمه} اندرون ^{چشمه} سر ^{چشمه}
خواج ^{چشمه} خانه ^{چشمه} را ^{چشمه} خبر ^{چشمه} و ^{چشمه} او ^{چشمه} اند
تپ ^{چشمه} و ^{چشمه} و ^{چشمه} و ^{چشمه} و ^{چشمه} و ^{چشمه}

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

تا نرفته است کار ما از دست
 خواجہ را بار خون بجوش آمد
 گفت با خود که یارب ای خجہ بلاست
 بسکه عاجز شد اندران تدبیر
 پاختش داد ارم زیر نقاب
 گوی چنانمش بد یو افتاد است
 دیده را ریو سرمه کرده است
 گفته باید که تابم نه بین
 میمان چون درون خرامد زو
 دود چون سرمه را بشوید پاک
 و رازین چاره بهم غریبیم
 یک باید که خواجہ ناید پیش
 من هم امشب کبچ خانه درون
 این سخن گفت و رفت در خانه
 شب چه نرو و دشت سپهر کبود
 ای وقت شب ^{۱۱} چو رای سایه ناکشید
 راحم و چشمم که در سرمه برآید
 رفت در کاخ و خست بر دوقدر
 و دوبر کرد ماه آتش روی
 سرمه چون شسته شد دیده ام

بیند

ای سرمه که در رازان خجہ کشید

چاره کن که رفت کار از دست
 جانش از فتنه دزد و شل آمد
 میمان فی و خانه پر ز صد است
 خواست باز گیری ز ما و سپهر
 کان خیالست میسر دوزخ
 یک دانه که آدمی ز اداست
 که نظر باخی خلوق بر سرده است
 پیش هر چه بکشد بکشد
 میزبان پیش در برابر دود
 سرمه شش را نقاب گرد و چاک
 دیو بابت رفسون بگوئیم
 تانه بیند و گرفتار ریش
 دفع این فتنه را بکشم نفسون
 گشت پنهان کبچ کاخانه
 و دیده تر گشت ماه رازان دود
 اهرمن را فتنه در پرواز
 گنج پیت را و نقب من گشود
 شد کینه ها کشاده سوی سبزه
 گشت پیدای رخ چو ماه تمام

قد ناز فتنه
 آه ای تا وقتیکه در آن
 تانه هست عیالی آن
 تیرا که کار از دست رفته
 است و خجی مشکال فتنه
 و زور دل خود گفت
 که یارب این چه بلاست
 که بغیر همان خانه برآید
 است ایست خانی که
 همان جمع میشود دوزخ
 و غوغای می شود
 اینجا انگس است
 آه دستور ازین
 هرگاه آدمی از چاره
 عاجز می آید و شودی کند
 نه تیرا که بگوید که وقتیکه
 این فتنه را بکشد
 زخم و کارهای بزیاید
 پس کینه ها کشاده
 در دین بکشد



دل شان چون سوغ یافت بگام
کای گرامی جوان زیباروی
مسکینه یافت بود گوشت من
وین مان چون پرده کردی وز
صبرم چون پرده جویند
مردن آو من کای
را گفتش که دل مدار خین
دارم اندیشه بکار جهان
چون برفت نقاب امیدم
لیک گوشت میخورم بخوای
که چو نیم سیم بپار بالش خویش
دران وثیقت عروس ساجو
همه شب بانشاط و شادی بود
صبح رخ چون ز پرده بفرین کرد
رام بگذاشت نا آه را در برج
صندل آو رود و بخت نقاب
خواجه باز در رفته گلستان
که بستان آیدم خوشخواری
خانی باقیست بخوار و نخست

رام را گفت سر و سیم اندام
این چه جبهیت کیستی تو بگوی
خسته کردی بلو لو تر من
باز در پرده چون شویم ستوده
گر نه بیند پس چه گویند م
بهتر از زیستن به بدنامی
که منم شهر یار روی زمین
کامچین گشته ام پرده نمان
هم تو روشن کنی که خوشیدم
آنکه هستی را مرا و ست پهای
چو تو شوخ و خنده نیم پیش
کرد اندیشه را ز دل کیوس
باقبادی و قیابادی بود
پرده چرخ را پر از خون و
خود برون شد چو در لعل و برج
در زمان پیش خواجه شربت
نشره زو چو شسته جبران
مردم از مردم و قوم و اداس
وین زیان گنج میر و بدست

فردا در اندیشه
آه ای در کار اندیشه
جهان از اندیشه میدارم
برای نصیحت در پرده
نمان شده ۱۲ م
آه ای برای کاری که
خود را پوشیده ماند
هرگاه که آن میدارم
بر آید تو خود را غایب
کس شهر یار نیست
آه ای در اندیشه
بقیاد اول نام پوشیده
از اندیشه بپای
از یاد و بپای
از اندیشه و بپای
آه ای در اندیشه
اول بود خود را
برای در روی سعاد
الحال سعاد
از خوشتر است

جگر گشت و یوریا تو شد
 دیده بیدم این چه بینا نیست
 روی کن که من بچشم بسیار
 مادر پیر گفت دل خوش دار
 امشب از بختی مادر خویش
 خواجه از ستواری کارش
 و بیخ بیدری گفت نه می آید
 شب پوشد جامه شتاب آلود
 نام در خواب کرد چشمم عروس
 مردم دیده را چو دیده پدر
 چند که چون شد از گزند آزاد
 رام گفتا که رخ من چو از دست
 بعد ازین کار او ز گریه می
 بخت عوی گری مخالف می
 داد بیرون چشمم کیست نه خویش
 گفت من این دشمنای دو و اندود
 شعله چون بر زنده خامه او
 داغ او از سوزن چو بر خوانی
 گر بگوشش نمی ازین ه کلام

چون توان ز نیست بی جگر گوشه
 خانه بی پرده اینچه رسوا نیست
 مردم چشم خویش من بینم باز
 خاطر خویش نامشوش دراز
 باز بینی جمال خست خویش
 خاطر آسوده شد ز گفتارش
 مادر آن خست شد همی گاید
 چشمم نمیشد گشت خواب آلود
 خانه بردش بگاه بانگ خروس
 جای کردش و رون دیده تر
 باز نو کردت نه زین یاد
 کمینش از دیگران کشتم نه نکوت
 پرده از روی کار گیریم
 زیرک و خست خشم و حجت جوی
 داغ و ستور و سوز بینه خویش
 خواجه را داغ بندگی نزد و
 داغ او پس خط خلاصه او
 داغ اعدا رت بود به پیشانی
 هر چه او دار و آن است تمام

بچشم بسیار
 مادر پیر
 امشب از بختی
 خواجه از ستواری
 و بیخ بیدری
 شب پوشد جامه
 نام در خواب
 مردم دیده را
 چند که چون
 رام گفتا که
 بعد ازین کار
 بخت عوی گری
 داد بیرون چشمم
 گفت من این دشمنای
 شعله چون بر زنده
 داغ او از سوزن
 گر بگوشش نمی
 چون توان ز نیست
 خانه بی پرده
 مردم چشم
 خاطر خویش
 باز بینی جمال
 خاطر آسوده
 مادر آن خست
 چشمم نمیشد
 خانه بردش
 جای کردش
 باز نو کردت
 کمینش از دیگران
 پرده از روی
 زیرک و خست
 داغ و ستور
 خواجه را داغ
 داغ او پس
 داغ اعدا رت
 هر چه او دار

بچشم بسیار
 مادر پیر
 امشب از بختی
 خواجه از ستواری
 و بیخ بیدری
 شب پوشد جامه
 نام در خواب
 مردم دیده را
 چند که چون
 رام گفتا که
 بعد ازین کار
 بخت عوی گری
 داد بیرون چشمم
 گفت من این دشمنای
 شعله چون بر زنده
 داغ او از سوزن
 گر بگوشش نمی
 چون توان ز نیست
 خانه بی پرده
 مردم چشم
 خاطر خویش
 باز بینی جمال
 خاطر آسوده
 مادر آن خست
 چشمم نمیشد
 خانه بردش
 جای کردش
 باز نو کردت
 کمینش از دیگران
 پرده از روی
 زیرک و خست
 داغ و ستور
 خواجه را داغ
 داغ او پس
 داغ اعدا رت
 هر چه او دار

رفت چون باد و باد کس نمیدو
رام گفتا که چپند کوشیدم
لیکست چون خواجہ محافل شوم
گشت لابدند بر بینه بر جانم
چشم میداشت بهم بدین تیر
تا یک روز بود بهم در سب
شخصه در کوی می شمر و خراج
فرستی یافت ام فرست خواه
پیش از آن خود بازی دستوار
بار بار پیشی بخود خاص
گاه کردی نیمه عربده
چون در آن روز بهم بهر وری
گفت شما ما بدین کس نفیون
ز دست توار می که فرستید بر
دفعه نفیون شش شعبه ده باز
آبخلو شرای میشتن سرور
پیش اشارت بسوی دیو نمود
خواست شان خود را بوده بود و
لیکست به پیش ملک برادر داشت

مجلس شورای ملی

بخاری

ق

در حرم با حرام خوش می بود
 آنچه پوشید نیست پوشیدیم
 کوز شہوت شد دست نامعلوم
 کان کنم بر سرش کہ بتوانم
 تا بر آماج کے رسام تیر
 خواہ با عکساروشه مات
 دزد میگرد و قلعه را تا راج
 برقع افکند و شد روی شہ شاه
 شاه را کشته بود خاص حضور
 کہ نواز شدی و کہ رقاص
 کہ نہوی سپردہ شعبده
 کہ وہر گونہ مجلس مسدودی
 بازئی میک کہ نہ پرودہ برون
 دیدہ ہر کس کا کشتہ برو
 واد افسون خواہی را پرودہ
 بانوشہ شہخت باغیست
 کہ بران خفگان کو نیز چو وود
 وینہم در ربووشان تخت
 رام ز انجا حارہ ہر داشت

۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰

هر موش یازد بر خفته بنواز
 هر دو بر خاستند ناز کنان
 شاه دیدند و بزرگگاه شراب
 مجسمان خود و طیر کی مردند
 گفت ای زرق سناز و پرتیز ^{ای وزیر بانو} ^{سجانی}
 اجبت از پر و پای من باز
 و نشان بارگه مرا باز
 کت بگرید سپهر اجبت باز
 آبخسینم کشته بر سوانه
 بازمانی ز خواب بازی خویش
 تیغ زن تند در سید چرخ
 برگرفت از قرقاب ^{تیغ} پرند
 صندل آلوده بود رخ شناخت
 تا پدر روشن خفتش ^{در دست}
 گریه افتادند در درگاه ^{درگاه}
 رفت غلطان بر پایی پدر
 فرقت از دیده و ز شاد گرفت ^{تیغ}
 هر دو خون گرم بود و پرست ^{ای قرقاب}
 و سیاه پرست و پای میاوند

چون نگه کرد و شد چه بیند باز
از نوا ^{ای از نام} تر ترانه زمان
چون کشاوند چشم بسته ز خواب
محرمان ^{ای از نوا} تر خود و سر و بر بند
شاه و خشم شد ز مادر میر
گر تو در پرده باز یی ساز
بر تو گشت کار شد کار
آن که بر سرست پرده را
همچنان که کدات خود را
روگون ناز کار سازی خوش
این سخن گفت و کرد اشارت تیغ
چون چنان وید رام برقع بند
شبه چو چشم اندران جلال اندخت
قدحی آب جستن رخ شست
نفره زدیو سوخته جگر آن
لحم هم خواست باد و دیده تر
بش کرم و کسب اگر رفت
نکه همچنان شان ز هم است
تا بهیری جسم و افتاوند

[illegible]

[illegible][illegible]

۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱

باز وخت ده شد خیال حکیم
 به ستم هیچ ^{سازگار} آن خیال گشت
 قند ز شب چومه گنزد و دوش
 قاتم اندام را اشارت کرد
 جایگاهش بنظر می نرسد
 آنفش چنان قفا و آنروز
 ستومی ماه را بخبر دست خاند
 گلشنی بود ز ^{طلک} ^{۱۷۲} ^{ای} ^{۱۷۱} ^{۱۷۰} ^{۱۶۹} ^{۱۶۸} ^{۱۶۷} ^{۱۶۶} ^{۱۶۵} ^{۱۶۴} ^{۱۶۳} ^{۱۶۲} ^{۱۶۱} ^{۱۶۰} ^{۱۵۹} ^{۱۵۸} ^{۱۵۷} ^{۱۵۶} ^{۱۵۵} ^{۱۵۴} ^{۱۵۳} ^{۱۵۲} ^{۱۵۱} ^{۱۵۰} ^{۱۴۹} ^{۱۴۸} ^{۱۴۷} ^{۱۴۶} ^{۱۴۵} ^{۱۴۴} ^{۱۴۳} ^{۱۴۲} ^{۱۴۱} ^{۱۴۰} ^{۱۳۹} ^{۱۳۸} ^{۱۳۷} ^{۱۳۶} ^{۱۳۵} ^{۱۳۴} ^{۱۳۳} ^{۱۳۲} ^{۱۳۱} ^{۱۳۰} ^{۱۲۹} ^{۱۲۸} ^{۱۲۷} ^{۱۲۶} ^{۱۲۵} ^{۱۲۴} ^{۱۲۳} ^{۱۲۲} ^{۱۲۱} ^{۱۲۰} ^{۱۱۹} ^{۱۱۸} ^{۱۱۷} ^{۱۱۶} ^{۱۱۵} ^{۱۱۴} ^{۱۱۳} ^{۱۱۲} ^{۱۱۱} ^{۱۱۰} ^{۱۰۹} ^{۱۰۸} ^{۱۰۷} ^{۱۰۶} ^{۱۰۵} ^{۱۰۴} ^{۱۰۳} ^{۱۰۲} ^{۱۰۱} ^{۱۰۰} ^{۹۹} ^{۹۸} ^{۹۷} ^{۹۶} ^{۹۵} ^{۹۴} ^{۹۳} ^{۹۲} ^{۹۱} ^{۹۰} ^{۸۹} ^{۸۸} ^{۸۷} ^{۸۶} ^{۸۵} ^{۸۴} ^{۸۳} ^{۸۲} ^{۸۱} ^{۸۰} ^{۷۹} ^{۷۸} ^{۷۷} ^{۷۶} ^{۷۵} ^{۷۴} ^{۷۳} ^{۷۲} ^{۷۱} ^{۷۰} ^{۶۹} ^{۶۸} ^{۶۷} ^{۶۶} ^{۶۵} ^{۶۴} ^{۶۳} ^{۶۲} ^{۶۱} ^{۶۰} ^{۵۹} ^{۵۸} ^{۵۷} ^{۵۶} ^{۵۵} ^{۵۴} ^{۵۳} ^{۵۲} ^{۵۱} ^{۵۰} ^{۴۹} ^{۴۸} ^{۴۷} ^{۴۶} ^{۴۵} ^{۴۴} ^{۴۳} ^{۴۲} ^{۴۱} ^{۴۰} ^{۳۹} ^{۳۸} ^{۳۷} ^{۳۶} ^{۳۵} ^{۳۴} ^{۳۳} ^{۳۲} ^{۳۱} ^{۳۰} ^{۲۹} ^{۲۸} ^{۲۷} ^{۲۶} ^{۲۵} ^{۲۴} ^{۲۳} ^{۲۲} ^{۲۱} ^{۲۰} ^{۱۹} ^{۱۸} ^{۱۷} ^{۱۶} ^{۱۵} ^{۱۴} ^{۱۳} ^{۱۲} ^{۱۱} ^{۱۰} ^۹ ^۸ ^۷ ^۶ ^۵ ^۴ ^۳ ^۲ ^۱
 حوض اندر میانه بسته رخت
 ماهیان در میانش بازی کرد
 کشته ساخت ز باره عود
 لعلی چید کرده در وی ساز
 گشت سختی بهار ^{۱۷۱} ^{۱۷۰} ^{۱۶۹} ^{۱۶۸} ^{۱۶۷} ^{۱۶۶} ^{۱۶۵} ^{۱۶۴} ^{۱۶۳} ^{۱۶۲} ^{۱۶۱} ^{۱۶۰} ^{۱۵۹} ^{۱۵۸} ^{۱۵۷} ^{۱۵۶} ^{۱۵۵} ^{۱۵۴} ^{۱۵۳} ^{۱۵۲} ^{۱۵۱} ^{۱۵۰} ^{۱۴۹} ^{۱۴۸} ^{۱۴۷} ^{۱۴۶} ^{۱۴۵} ^{۱۴۴} ^{۱۴۳} ^{۱۴۲} ^{۱۴۱} ^{۱۴۰} ^{۱۳۹} ^{۱۳۸} ^{۱۳۷} ^{۱۳۶} ^{۱۳۵} ^{۱۳۴} ^{۱۳۳} ^{۱۳۲} ^{۱۳۱} ^{۱۳۰} ^{۱۲۹} ^{۱۲۸} ^{۱۲۷} ^{۱۲۶} ^{۱۲۵} ^{۱۲۴} ^{۱۲۳} ^{۱۲۲} ^{۱۲۱} ^{۱۲۰} ^{۱۱۹} ^{۱۱۸} ^{۱۱۷} ^{۱۱۶} ^{۱۱۵} ^{۱۱۴} ^{۱۱۳} ^{۱۱۲} ^{۱۱۱} ^{۱۱۰} ^{۱۰۹} ^{۱۰۸} ^{۱۰۷} ^{۱۰۶} ^{۱۰۵} ^{۱۰۴} ^{۱۰۳} ^{۱۰۲} ^{۱۰۱} ^{۱۰۰} ^{۹۹} ^{۹۸} ^{۹۷} ^{۹۶} ^{۹۵} ^{۹۴} ^{۹۳} ^{۹۲} ^{۹۱} ^{۹۰} ^{۸۹} ^{۸۸} ^{۸۷} ^{۸۶} ^{۸۵} ^{۸۴} ^{۸۳} ^{۸۲} ^{۸۱} ^{۸۰} ^{۷۹} ^{۷۸} ^{۷۷} ^{۷۶} ^{۷۵} ^{۷۴} ^{۷۳} ^{۷۲} ^{۷۱} ^{۷۰} ^{۶۹} ^{۶۸} ^{۶۷} ^{۶۶} ^{۶۵} ^{۶۴} ^{۶۳} ^{۶۲} ^{۶۱} ^{۶۰} ^{۵۹} ^{۵۸} ^{۵۷} ^{۵۶} ^{۵۵} ^{۵۴} ^{۵۳} ^{۵۲} ^{۵۱} ^{۵۰} ^{۴۹} ^{۴۸} ^{۴۷} ^{۴۶} ^{۴۵} ^{۴۴} ^{۴۳} ^{۴۲} ^{۴۱} ^{۴۰} ^{۳۹} ^{۳۸} ^{۳۷} ^{۳۶} ^{۳۵} ^{۳۴} ^{۳۳} ^{۳۲} ^{۳۱} ^{۳۰} ^{۲۹} ^{۲۸} ^{۲۷} ^{۲۶} ^{۲۵} ^{۲۴} ^{۲۳} ^{۲۲} ^{۲۱} ^{۲۰} ^{۱۹} ^{۱۸} ^{۱۷} ^{۱۶} ^{۱۵} ^{۱۴} ^{۱۳} ^{۱۲} ^{۱۱} ^{۱۰} ^۹ ^۸ ^۷ ^۶ ^۵ ^۴ ^۳ ^۲ ^۱
 چون ز گلشن حوض گلشن دید
 وز زبان و بابتین بندفت
 کین به ماهیان در آتش
 من که از چشم داده بر حذر
 این سخن باز کان خیال شنید
 ملک آن خنده را غلط نشمرد

دل شکر گشت زان خیال نویم
کام دل ماند و تاب و روز سخت
گشت سلطان سج قلم پوش
ناشو و سوی پیر و راه آورد
که رهش سوی ساربانان بود
که بود با هم بر و ز بر و هم
پیش خود با هزار ناز نشاند
بلبلان گرد و هر یک قاص
هشت و در هشت و پنج و شست
هر یکی را گوشت و هلقه زرد
چون مهر نو در آسمان کیود
چون بدر یا مسافران چهار
در تماشای بلخ و بنه و جوی
چشم ماهی فرخ و شکر و
یس بن سار و کرک و گشت
که نگه می گشت خند و لب سین
آنکه تر شد چه اکست و نظام
خنده بر داشت کار و بال شنب
لیکنش هم خنده و لب بر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

گشت باز از ره قیون نواست
چون نمود از طره یون یکیش و ستم
صنم لاله رخ و گریه باره
با دنا که بسوی کشتی تاخت
چون گم کرد غرق کشتن شان
لرزه و شخص ناز زمین افتاد
باز یخ بستده شد طلسم چنان
لیک چون بوی دل بکاری شکست
ز در روی بست رسیده گلاب
پیش نقل و شراب جان فزود
آخت آید با هر وی روز نشین
گشت فرمان کش آوزند و د
ماه چون زویر آسان خستگاه
شاه و خمر که نشاط نشست
با پنداران هزاره زیور و زیب
دید چون سجد جهانداران
برزین کرد با پندار و بهشت
سرب راه گنبد گیسو داشت
بود و بر پای تو خست طلب

با پری چهره در سلیمان
خنده و لایغ با چنان حسنه
بر سر حوض شد به نظاره
وان لعل تاج آب انداخت
وان ز سر آب برگزشتن شان
کز چنان لرزه بر زمین افتاد
که ملک ساز دست رفت عنان
وان گفت از نیک غباری دست
آورد پیش گنبد گشت خواب
بود با او خوشدلی تار و ز
خواست کش منبری شود تعین
در رواقی که بود بر سر در و
گشت شب پرده دار آن گاه
ماه چهارم میان خدمت بست
شده روان تا بر در شاه گیسو
خاک بپوشید چون چو تاران
تا بخواندش به فرجه بر سر تخت
جان به تسلیم کرد کی میباید
نه جو دیگر بتان به نواست

فراوان نموده
واری از راه عشق شده
سینه و لب از کماله های
با گاه و دست بر کشتی ملوک
نقش کرد و
فراوان نموده
این عشق و قیون غریب
شدن نصیبان و پند
برق اولاد تو و خدای
رسید که سرش شد
همان عشق و قیون آه
در روز و شب و قیون
بود خست که بر اقامه
ماه و است و قیون
ای از عشق و قیون
عشق و قیون و قیون
و قیون و قیون و قیون
و قیون و قیون و قیون

که در غل و روز اول
 آن در سینه بود
 بر آن تن تا که سبزه
 غریب کمال غضب بود
 تا از این سینه
 گشت آه ای برای
 که بهین خور را
 دیگران محکم سازد
 و از افعال ملکوت
 دیگر در دیار گشت و
 بستر خواب انداخت
 آه ای از روز اول
 هر چه است و
 که بدل داشت بیان
 مشکوفا و در خور
 کسی است گفت ۱۲
 آه ای متعلق بود که روز
 کاش بود ۱۳

بر در نروبان چو رفت فراز
 برگرفت از سران خود شیره
 خوشتر از نهفته آتش دین
 و در خیزنده رنگی مست
 بر تنی که گلشن سید آزار
 با گشت زنده بر آمو از شیری
 او همی گفت فرم فرم که شاه
 شه چو بشند ماجرای عروس
 آمد اندر دل خور و بنیاد
 خواست که کج در برون تارود
 لیک اندیشه کرد و بادل خویش
 لعبستان و گریه شوند آگاه
 باز پیش گشت همبران ندیر
 یافت چون با نواز حریف خلایق
 چون را باشد ز نو ظلمت جور
 شاه منزل بسج و دیگر کرد
 پاوه میخور و باشکوه خویش
 منتظر تا شب که آید روز
 رفت خوشید چون هوج خاک

را چون

من

و پیشش نهاد و در باز
 و ز سر نروبان برفت بزیه
 و ز پس در نظر فکند و رون
 از سر خشم تا زیانه بدست
 میزد آن تا زیانه و آزار
 که چو ماند بدین میری
 تا خنید چو گنیم راه
 سرخ گشت از غضب چشمش
 خنده لعبت طلسمش یا کو
 هر دو را سر بدامن اندازد
 کین دورا سر در افکنم در پیش
 پس با سر ارشان نیام راه
 رفت و در خواب بروی میر
 آمد او هم درون بستر خاص
 گشت زان حور عالمی پر نور
 ماه آن بسج را منور کرد
 را از مهر بسته بر لب خویش
 که شود بر مراد خویش روز
 مه بر آمد به تخت افلاک

باید

شاه پیشرخ و سر شاه پرست
 بخیر و ارسد بیانش برود
 چون گذشت از شب بیاه و پاس
 خاست از پهلوی ملک بشتاب
 گشته در دست فتنه نفس بون
 سار بانی دران سرای شتر
 اینجا رسیدی آمده بشناط
 چون ^{سازمان} در سرید جست جا
 پس رخ و رخس در آورد بزمیر
 پشت کز قاتسی نگارش و
 شاه آن آفتاب ^{سازمان} در حال
 چون تن نازکش بدید چنان
 تغییرش کرد چه بود پیرده شکاف
 سر کشید از وقای همسر خویش
 همسرش کند پیش جدائی یافت
 صبر دم کین عروس ^{ای سازمان} و من
 شاه زان بت رور بانی جست
 شد سو برج آب راه گرا
 بانو آید از روشن ^{آفتاب}

ای ای جان من که در روزی شست ساله مرا قهر می خندد و با من می خندد
چون در روز شش سالگی من را با خود می برد

پہوای

۱۳۰۳

1948

برنگین نمود خود را مست
 بدر و دیده ^{ای که با او} قفس خواب سپر
 نازنین را بدل نهاد بهر اس
 شوی منظر دود چون متاب
 در بیرون کشاد رفت درون
 بود ره جوئے آن طویله در
 از پلاس شتر فکنده بساط
 زلف گرفت و او فکنده رپای
 بر سر خارهای چمن شیر
 تکیه بر دو رباش خارش بود
 رفت پویان چو سایه در بنال
 گشت سوترش ز غصه نمان
 نیز تشکافت پرده را بگذاشت
 رفت و در کرد سر بر بستر خویش
 آمد و نیند چون مائی یافت
 آشنا و در شد از محیط ^{ای که} سپر
 بابت دیگر استغنائی ^{ای که} جست
 کرد چون مده بی هیچ ابی ^{ای که} جا
 ریخت و در ساغر آب آتش ^{ای که} خوی

[illegible]

100

افغانستان د ولس ولسوالۍ

امروز غنیمت
لهای خوش است
آزادی

کتابخانه عمومی

ایک مہینہ

Handwritten signature: محمد بن عبد الله

در دل دشمنان گشت گشت
 آب خوش ^{۱۷} بخورد و زمین ^{۱۸} گشت
 شیشه آبگون ^{۱۹} و قیصر ^{۲۰} وره
 با تن گشت چشم ^{۲۱} لغام
 به ازین دولتی گجاو کد ام
 چشمه آفتاب ^{۲۲} ر آب جو
 خوش است ^{۲۳} یاخت چون شمع
 چشم ^{۲۴} گشت دیده و روشن ^{۲۵} بیدار
 مردان را ^{۲۶} گشت خرم ^{۲۷} گشت
 جامه ^{۲۸} بپوشید و ^{۲۹} گشت بر سر
 کرد پنهان ^{۳۰} سبوی اندر باغ
 چون گلی ^{۳۱} کو گشت در ^{۳۲} مرغ و آب
 ملک از غیرتش ^{۳۳} نماند ^{۳۴} ظهور
 شد بدنبال ^{۳۵} از نظاره وی
 کرد جهان را ^{۳۶} بکام ^{۳۷} دل تسلیم
 در کین بود ^{۳۸} بهر آن ^{۳۹} خجسته
 آشنان ^{۴۰} ماه ^{۴۱} فی ^{۴۲} قصب ^{۴۳} دریت
 داد ^{۴۴} مهر ^{۴۵} را به ^{۴۶} اثر و پای ^{۴۷} پیوند
 باد ^{۴۸} خسته ^{۴۹} باز رفت ^{۵۰} بصر

زان منفعت خدای خواستے او
 بر دین کان نیازش اندر دوست
 آزمون کردگار بیگامش
 داشت در سینه نیک خوی او
 زادمون بتان چو دل پر دخت
 بست دل آگست در دهن خویش
 گفت با خامی که در خدمت
 رفت پنهان بیلغ زودوازو
 چون بندگانم خویش سر و جان
 از ته سروین سپرد داشت
 تشنا کرد و راه پیش گرفت
 دست کا ندر میان و در سید
 که از اذیت او مرکب خام
 رفته آب رفت اجبت سیم
 خضر از طاعت سبایی یافت
 شد و کیست کوچه او نشود
 که از پرده رخ نمود چو برق
 ماه چون دل نیکش بر خفت
 لکه از برگ گل رسیدش کوب

[illegible][illegible]

<p>داد کا فور چون تنقور شش گشت با او یکی و رفت بخواب همسری گونده داشت عیش و کام عیش و گشت بد و گریه میکرد نشد از عیش هفت گشت دور که دراز هفت گشت بدین برون هم گشت بد و گشت بد گشت شافت</p>	<p>شاه را افسانه ماه منظور شش همچو کا فور ماه ز همد ماه بعد از آن زنده بود تا بهرام هشت شب از گشت بد گذر میکرد چند که زیر هفت گشت بد نور عاقبت هفت گشت بد کردون نام او چون ز گون نسبت یافت</p>
--	--

دستان فات بگرام و آهنگ سوی کور و ورنی کور
در چاه نر و رفتن و در بوستان بهشت رسیدن

<p>داد در هفت گشت بد این آواز را ند گشت بد گشت بد گشت بد شد گشت انش بسوی گشت بد کور گور باز با گور و شست عذرا که در افکند گشت بد شش سوی اهدای کور شور شش را ند بیرون گشت بد شش می دو انید همچو باد بهشت پای آهوز ره بریدن گشت</p>	<p>قصه پیر و از شاه گشت بد از گر چه بهرام چندی بادل شاد عاقبت گشت بد سپهر نور و آگشت بد گشت بد کور زمان جست چندان بگور و صحرا راه روزی از بسکه دل بگورش بود با مداد ان پگاه گشت سوار با و بار اهر طرف در گشت کردی آنسو که گشت راندی تند</p>
---	---

و شاه را افسانه ماه منظور شش
همچو کا فور ماه ز همد ماه
بعد از آن زنده بود تا بهرام
هشت شب از گشت بد گذر میکرد
چند که زیر هفت گشت بد نور
عاقبت هفت گشت بد کردون
نام او چون ز گون نسبت یافت

دستان فات بگرام و آهنگ سوی کور و ورنی کور
در چاه نر و رفتن و در بوستان بهشت رسیدن

قصه پیر و از شاه گشت بد از
گر چه بهرام چندی بادل شاد
عاقبت گشت بد سپهر نور
و آگشت بد گشت بد کور زمان
جست چندان بگور و صحرا راه
روزی از بسکه دل بگورش بود
با مداد ان پگاه گشت سوار
با و بار اهر طرف در گشت
کردی آنسو که گشت راندی تند

داد در هفت گشت بد این آواز
را ند گشت بد گشت بد گشت بد
شد گشت انش بسوی گشت بد کور
گور باز با گور و شست عذرا
که در افکند گشت بد شش
سوی اهدای کور شور شش
را ند بیرون گشت بد شش
می دو انید همچو باد بهشت
پای آهوز ره بریدن گشت

و شاه را افسانه ماه منظور شش
همچو کا فور ماه ز همد ماه
بعد از آن زنده بود تا بهرام
هشت شب از گشت بد گذر میکرد
چند که زیر هفت گشت بد نور
عاقبت هفت گشت بد کردون
نام او چون ز گون نسبت یافت

تیر آهوشش نوی به نفیر
 زان لی میریش از بهر سوی
 اندران جسته و گله پیوست
 از خدنگ وی ارچه از هر جای
 لیکن او جز نظر بگردیداشت
 تا درین جنبش ز هر زور
 طرفه گوری دو دیده چون پلغ
 سخت پی چون کمان محکم ساز
 یال آزاد از عنان تار
 پهلوش زیر چرم گلناری
 از شدتش خورشید سینه
 شک از خط سبزه برده برات
 خط استش در دست نشسته باو
 در کف نگاه کرد و روشن او
 بسته از خیران و صندل طاق
 جان شیرین به چینه های دمش
 کلک پایش چو خامه چالاک
 میزگاس چو آسمان کهن
 بسکه سپو خیال بود چشم

جسته

ق

فاز
بغی بنده
شان

بسته

نغمه همدان آهوی
 گله گور و جسته آهوی
 اشقرش پای کوفت شست
 آهوان میشدند کوته پاس
 گویشتش به یوید زور داشت
 خاست از پیش آهوش گوی
 راست چون در ستران گوی
 خانه کوتاه و گوشهای دژ از
 گرویش فارغ از رشن با
 چون کسان زیر تور بلغاری
 زده با کوه و دشت سر سینه
 از برون سبز و از در روشنات
 راست بابا و باز فغانده سواد
 گروشته لطافت تن او
 صندلی ران خیرانی ساق
 کحل گوران و حقه های دمش
 نصف صفرش قلم بخته خاک
 بیشه بانی ز باد کرده سخن
 می نمود و نمی نمود چشم

نغمه همدان آهوی
 گله گور و جسته آهوی
 اشقرش پای کوفت شست
 آهوان میشدند کوته پاس
 گویشتش به یوید زور داشت
 خاست از پیش آهوش گوی
 راست چون در ستران گوی
 خانه کوتاه و گوشهای دژ از
 گرویش فارغ از رشن با
 چون کسان زیر تور بلغاری
 زده با کوه و دشت سر سینه
 از برون سبز و از در روشنات
 راست بابا و باز فغانده سواد
 گروشته لطافت تن او
 صندلی ران خیرانی ساق
 کحل گوران و حقه های دمش
 نصف صفرش قلم بخته خاک
 بیشه بانی ز باد کرده سخن
 می نمود و نمی نمود چشم

نغمه همدان آهوی
 گله گور و جسته آهوی
 اشقرش پای کوفت شست
 آهوان میشدند کوته پاس
 گویشتش به یوید زور داشت
 خاست از پیش آهوش گوی
 راست چون در ستران گوی
 خانه کوتاه و گوشهای دژ از
 گرویش فارغ از رشن با
 چون کسان زیر تور بلغاری
 زده با کوه و دشت سر سینه
 از برون سبز و از در روشنات
 راست بابا و باز فغانده سواد
 گروشته لطافت تن او
 صندلی ران خیرانی ساق
 کحل گوران و حقه های دمش
 نصف صفرش قلم بخته خاک
 بیشه بانی ز باد کرده سخن
 می نمود و نمی نمود چشم

دو نقشه که دل کند شیدا
 نه بد او جانور سینه و بر برگ
 گور پریش میثافت و دست
 را شقرش خوی دران شب چکان
 غمگینان را بد و رها کرده
 هر خدنگی که سوی گور کشاد
 تیر کز مودست جستی مصاف
 شمشیر آن کوه میرد خن بشکوه
 زان خطا با سوار قادر دست
 ناکه از پیش چاه می آمد تنگ
 گوشتش نه ایند در پی گور
 آنکه ده پیل زان دو پیش نور
 از قضا کوشد که پیش نهاد
 هشت در چرخ کجی این به کار
 گور پویان که سوی چاه آمد
 آن کش از چاه گور شور افتاد
 بر چرخ شد چو گرد رفته سپاه
 دگر بایسته شد بحبل میس
 گر چه در گور کس نبور ز رفت

گاه پید او گاه ناپیدا
 دیو جان بود بل فرشته مرگ
 شبه بد بنال میدید چو شیر
 آتش میس وید و آب چکان
 باد را زود و آبل پاکر دوشه
 گور کند زود و خدنگ افتاد
 مونگشتی از ان شکار شکاف
 در نهی شد در و چو مودر کوه
 جست مینو چو شیر شست
 در فتاون ندشت گور درنگ
 رفت در چاه گور گور گور
 سره کردی زمین قلب دور
 چاه را پیش پای خویش نهد
 بهر بینائی اولی الا بصار
 گور بود آنکه سوی شاه آمد
 عاقبت هم سچاه گور افتاد
 مه فرو رفت بود در بن چاه
 بر نیامد فرو شده خد شید
 کیست آن کو سچاه گور ز رفت

بشت چو سحاب بر سر
 دگر بایسته شد بحبل میس
 گور پویان که سوی چاه آمد
 آن کش از چاه گور شور افتاد
 بر چرخ شد چو گرد رفته سپاه
 دگر بایسته شد بحبل میس
 گر چه در گور کس نبور ز رفت

بشت چو سحاب بر سر
 دگر بایسته شد بحبل میس
 گور پویان که سوی چاه آمد
 آن کش از چاه گور شور افتاد
 بر چرخ شد چو گرد رفته سپاه
 دگر بایسته شد بحبل میس
 گر چه در گور کس نبور ز رفت

چون بر سبیلش از محیط کبود
روزگار اندرون این چه پست
چو بر دوز و تا که شمع فرو رود
گر چه مرگ از جفاستیزه گریست
گل صفت بین سرخ بر سر اجود
لااله تر که رنگ خون دارد
یا رخ از خون آدمی شست
ورق گل بگور خسانان را
آن بنا کن و دین کنین
تن چو خواهر گذاشت چه کشت
کز پس مرگ نام نیک بند
آنکه نامزد هست و بی گشت
باتاک و شور و گریه
پس چنان باش که تن از پاک
دوستان کنی پی تو در شور و
هست تا خاک همه تو بپوشد
پس در ایار کن که جان بپوشد
و آنکه زینت گونه شست
خبر و ابائی که دان گیر

مرو بالا نشیرو پاک چه سود
جان طلب میکند چراغ بدست
طرفه وزودی که شمع روشن بزد
بیوفائی عمر زان بخت بدست
آن گل ^{جانان} شیخ را نگرته کور
خون ز روی لاله کون دارد
یا خود از خون او می ^{ای از روی حسد و قاتل لاله کون ۱۲} دست بدست
پسند نامه است کار و آمان
کز تو خلقی کند به نیکو یاد
نیکوخت آنکه نام نیک گذشت
زان کی بد که مرد و غم بخورند
مروه باشد بزند کافی نیز
اعت است آنکه می کنند بزد
افسردینا کنند بر جاک
باتو همراه تالاب گورند
نیست در خاک همزه تو که
هر وقت عمر جاودان بخشد
وصف اهل درد یابی و پس
هاسیجانشین و پیشش نهی

[illegible][illegible]

<p>بایدت خانه حیات درست خواهی از خاک بر سپهر خرام</p>	<p>از حضرت پادشاه جهان صفت خاک شوزیر پای شیخ نظام</p>
<p>و تمام شدن عمارت بهشت بهشت و آمدن نهالهائی می و رسیدن بای جانی و غمنا بی نوا را آواز دادن ببار عام صلا گفتن از شلخ امر و دو خام بر شکستن و دوستان جانی ایضا گفته کثیره لا مقطوعه و لا ممنوعه را بر چو رودار کامل زانی و آشتن مصادرو وار و دین خلد نعیم دعوت کردن</p>	<p>و تمام شدن عمارت بهشت بهشت و آمدن نهالهائی می و رسیدن بای جانی و غمنا بی نوا را آواز دادن ببار عام صلا گفتن از شلخ امر و دو خام بر شکستن و دوستان جانی ایضا گفته کثیره لا مقطوعه و لا ممنوعه را بر چو رودار کامل زانی و آشتن مصادرو وار و دین خلد نعیم دعوت کردن</p>
<p>چون شد هر است بنقش و نگار که در دیده مشتری جامم و دید رضوان ز بهشت خلد برین از پیشش که مغرور پرور گشت شیرینش فزون پس پدید داد درین رخ رقیق نوش گوار زین به صفا ز جاجه می ناب از ارم ساخته است پر ز سیم از شکله نوین بهشت رونق خانه خاک او عیسیر بهشت</p>	<p>روی این کارگاه جادو کار آسمان بوسه داد بر پایم بهشت خلد برین بودی ازین مغرور و حانیا ن معط گشت خامه اش پر چوبی بی داد عقل بهم مست گشت و بهم بهشیار که رود جان بهوی او در خواب بل ارم خانه آیت پر ز نعیم میشد کانی البیلا و کیم خلق خانهای و گرد و چو بهشت</p>

قدیم تر از شاه
سینا و خاتم
هم نام بهشت است در
بشت و بهشت
و نوشتار و مشرب
ای و شوی آنی که
رضوان یاد و برینند گاه
فزون پیغمبر بهشت
و خانه که در این کتاب
شیرین شد و جادو بر
عید استادم قمار بر
عده قمار از نو
ای از نو از نو
طریق فکر و تامل
در این عیب و رونی
فرا بسلا و غمنا
مانند آن دو نفر
نگر و بهشت
فرد خانه خاک او
نوعی از خوشبختی
خاک که بر جادو بهشت

همه بتیش بگاه عرض و شمار
چون من این خانه ساختم غم نیست
سال هجرت کی و مقصد بود
دین هند نامه پهلوان ساز
این نمونه نقشش بر کارت
هر چه در گنج پیش پناه است
آن ز راه چه سوره است معیارش
پستی که ز غر شیرین نیست
که چه آید از نگبین کار
که چه گوهر به قیمت ست عزیز
در میان ملک بودش ایان
این رفتم کاندر وصفای
کنند گزشت طایر یک تیر
که همه کس گزیده باشند و ایل
آنگه بشد چو من تهی مایه
خوش بود گل فروش ابستان
مرغ صحر که سنگ خور باشد
نوتی کند دل نیساید تنگ
چون شتابنده را که در یکا

زیور زر که گم شد اندر خاک
گوهری کان بدرج روی ^{نخفت}
کاش کین بگر روی پوشید
تا ^{بگذشت از آن ای} نیت اندروزگار دراز
شوریشان بن باید خواب
گفته اند آن چنانکه باید گفت
آنکه در مایه بدست ^{نگه}
هر که گفت از جفا چو بی هنر
گفت بد پر صدای عالم ساز
چون بدو نیک ^{گفته اند} از جزا ^{گفته اند} نیست
نخست آنس که تخم نیکی کاشت
گر چه این ^{چون} گشتن ^{چون} زور کار
لیک که عفو کردگار بود
دارم امید رحمت جاوید
چون ^{چون} سپیدم بگفت ^{چون} پیر عنان
چون ^{چون} گشت ^{چون} خوش ^{چون} در ^{چون} ای ^{چون}
هر چه کرد از من ز پیش و پس
یار باین نوع و من زیبار
جلوه ده و چشم دانا یان

<p>خاصه گردنش من دل به کس هم بدین نکته ختم کردم و بس</p>	<p>شکر حق را که از خست باز عجیب</p>
<p>و شکر گزاری حق تعالی نساید</p>	<p>که از آن نقد قیمتی بسته سال</p>
<p>رخیت چندان جواب هم در چوب کرم این پنج گنج نماند الا مال کسیست بیانی و اگر درو بستم کسیست بیانی مراد و در چوب رگ پیرنج را ز اندر ریش چسبیده ام معنوی و فطری نه ز راست و روشن دل از خطا نگر دل ز پوشیدگی بدان نرسد سرمه کردم چشم بینایان در بد و نیک گشت گوی نمود بجواب سخن من را هم دید راست گو چون نمودم در دست هر کسی زو و می بود هم و قیاس مهر قلب دور کرد و دور کشیدش هر چه در جهان معلوم و عجب نماند چنانش جواب</p>	<p>در هر گنج کش من و بستم و اند آن کس که سنجید این گفتار نیست اندیشه که بد اندیشه که عاقل است چه دیدم از تمیز است کرم هر آنچه روشن گشت و آن خطا کار در گمان نرسد یک یک این پنج نامه نمایان هر کسی را چنانکه روی نمود هر چه بیننده است انهم دید آنچه در گفتن از دلم کجاست وین همه ناقدان نکته شناس کتاب آن کاندین خوانده پیر بیست آنکه آن جهان علوم آسمان عالم ز دانش خواند</p>

و درین اندیشه
آه ای الان بداند که کس
از دهنش نماند که کس
نیت ز کرمی در دست
بهر چه بیننده می باشد
بر آنده و اعتراف
سکه و کرم در دست
آه ای دل ز کرمی
خطای و در دست نیکو
یا آنکه کس که در دست
که از خطای یک باشد
آن سخن که راست بود
درین کتب نموده است
که در جواب سخن
و لال و مثال دیدار
ماند و کرمی
و آنچه در حقیقت و وقت
گفتن ظاهر و وقت
بیننده و راست گو چون
مرا راست کرد و شمر نمود
یا راست کردم

گرمخانه زوشنه اش جائے
چو سحر بین از دنیا ساید
صد هزار آفرین بر آن دل پاک
انچه او وید بس نهایت وید
انچه ماند از نظر پذیره نمان
یارب او چون پنج نامه من

دل خوشی نیست هیچ دریا نئے
 عجب چو راز عیب کم ناید
 که برون برونین چمن نداشتک
 نفس و خاری ز گلشنی چربید
 هم نهان چاروش نهلی جهان
 پروبید بر دل خطای نماندین

نامہ او کہ حضرت جانشین باد
و قیامت حیات انشعاب

خاتمه الطبع از کتابخانه و مخطوطات آستان قدس رضوی

ای بیمار گلِ حدوثِ وقتِ دم
هشت بنزد گلشنِ بوئے
گر بنی زشت و گرسنه
باسویشیت از بهمنِ سیاهان
فتره و اختر و زمین و فلک
بر خجاست سیرِ نیاز هم
همه دانسته بعلم و دانائی
اینبار بعدِ حق استادی

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

خاصه تر آن جهان علم و عمل
مشرق آفتاب محبوبی
شمع محراب سجده قهری
فاتر پاکش از حضرت همان
همه ساعت میر سپهر گزید
عمر با جلوه محمد گاهش
سبب است اعتبار عالم را
رحم رحمان بحکم و جانش باو
بعد ازین عرصه میدهد تسلیهم
که درین سبج همایون قال
صد هزاران کتاب دل افروز
این زمان نیست نسخه دلکش
روز و شب رت فروغ هلال
پیش من این طلسم حیرت کار
بهر احیای نام اهل صفای
آنکه ناشن نول کشور بود
از نمکن که بر زمان باشد
کف جودش چو ایر گوهر بار
پیشش اش که بسبب است افتاد

فخر درین چشمه مدخل
نور ماه سپهر مطاوع
نور بخشش دل شب اسری
آیت رحمت آمده بهمان
با ادب سوی گوشش بسجود
دست پر و زور در راهش
فخر زو خاندان آدم را
نیز برآل و دوستانش باو
بحضرت خنوران سلیم
مجمع علم و مرجع اقبال
طبع گردید و می شود هر روز
که بر ذمیت سکه طبعش
در ترقیت علم و فضل و کمال
مردم رازنده می کنند بکار
و هم عیسی است و آب بخت
پیل پیشش چو پای مور بود
سایه اش بر زمین گران شد
روز و شب دشان من نیاید
عقل و قراط سخت است افتاد

حسن یوسف بصورتش خوابی
 مهر ویدارش از زو و رکشد
 اندرین روز از بسا ایشان
 کامی ستوده به زبان و سخن
 فکر هسایه ملک از تو
 اینک از خامه عبیر شیت
 بخط صاف و دلکش و دلگیر
 جابجا حل معنی و شخوار
 چون ^{خداوند} سیر آن بدل افتاد
 که ^{بسم} بر میان بستم
 با منش جلد شده عنایت کرد
 اولینش ورق ورق ویم
 لوحش الله عجب کتابی هست
 هر یک افسانه ز و فسون خوانی
 شون خط و چه مضمون
 که کم از کم کتاب آن گویم
 قصه کو تا بعد از نظاره
 بکتابت روان تسلیم کردم
 لغت و خط طالع هر وقت میرد

برق تابان ز منظرش تابان
 همچو کتاب کسب نور کند
 داد فرانش با منجی بران
 شاعر نکته دان و ناوره من
 پست مثل زمین فلک از تو
 مشک بیزی همچو بهشت بهشت
 بهمن کن بهشت تر شکر
 هم ز طبع قدیم خویش نگار
 عذری بیایک برکت از یاد
 راز بکشادم و زبان بستم
 و ز کم و بیش آن حکایت کن
 کا خلائق ^{ای کتابخانه} نشیبه بهر چه بستم
 جملی موعود استخالی است
 دستمان و استخوان چو لاری
 همه آشوب دل تمام اندر آن
 شوق کجی بایست جان گویم
 دل بدان بسته شد و بیکاره
 جابجا کاشیدم رقم کردم
 از غیث و بهار شد تحریر

<p>چونکه شرمی نداشتم موجود منکه ملی بهره آدمم به هنر که درین نسخه رسد ایا نغز بر سر لطف و التفات آیند جا و حیا ملا متمنکنند بد عالمای خیشری و آرند ختم شد چون کتاب هشت هشت مصرع نو بنوا طرآمد یاد وقت است کرد دل بی کین ای خدا بهر آخر صاف بهر حریف در ربای اولادش آنکه نمود حکم طبع کتاب سبب شهرت و اشاعت شد عالم از علم بهره ور گردید و شکر از عیش و شکر گلشن دار آخرش بلند فنون کن</p>	<p>نیک و بد هر چه بود از من بود چشم دارم به لطف ایل نظر نظر آید اگر ز من بپسند لفظ و معنی درست فرمایند هر لب ناوک ستمکنند شیوه مرصع نه بکنارند طبع تاریخ طبع خواست شت عالمی پر نواز خسرو باد من دعا گویم و ملک همین بهر آیات مصحف ناطون طفیل کمال و ارشادش داور و نون بعد طریق صواب باعث نامتاقیاست شد مخزن مایه پهن گردید روی دشمن سیه چو سوسن دار بخت حاسد چو بیدارون کن</p>
---	--

لطف تو بهدم و قشیش باد

هر دو عالم به یکنش باد

تقریر طایفه بهشت بهشت
 که در این موعود غلام محمد صاحب تخلص تیشیل و پیروده اخبار اسلامیه

هر سینه که می بینم از تو می بینم
 چرخ گردنده را لب و لب می بینم

شاه شمس و قدرت او می بینم
 نیز کس را ندیده ام که با قدرت شمس

تقدیم نسیم انفس سپاس و نخست ستایش و نیایش حضرت خداوند
 ماندم که بیک جنبش موج ابرازش صد غنچه انقباض کاشش
 و از آثار افکار از تروتازگی و رنگینی و شکفتن طبع کار همیشه بهار به روش
 آرایش پذیرست در هر رنگ رنگ لطافتش جلوه نما و در هر ادا دای
 دلربایش دل را چه بهشت و چه بهشت بهشت همه نمونه صنعت قدرت
 اوست و نشو و نما چمن گیتی شکفت ندرت او سبحان الله تماشای گلها
 رنگارنگ نازک خیالان و رقم نو آیینان طلسم بیان که در زمزمه سخن گول
 و نواهای بلبل کلک بمقدار گفتار معنا نیست آن ناله طرازی و آبیاری حیرت
 چو دید این دجاست آتش از سر سبکی و فروماندگی من نه آیینان تاب
 گفتار و نیروی کردار مانده است که در بیان کسی بگو شمع و تخن رانده و کپ ده
 چون خوش گمان پاریسی بیاری خروشم بهات اگر نگارم شمع و اگر نگارم شمع
 زیرا که از هجوم کار خود بکارهای دیگر بکارم و در فقدان تو صفت ناچارم
 بسا که شکران که به پیشه درمان باشد حال نیست قیامت بر کسبت اگر چه نیست
 گفت خواهی تمییز کند و در در سفت گفتن را فریخ دهند و بیچاره هم که از

نیچارگی بخلاف آن سعی می نمایم و از بندگی بزمین نیاز جبین نیاز می سیاه
بو که میدون پوزش پیش رنگ پذیرائی پذیرد و شکستیش باقبال اعتذار
مومیانی چه اگر توانستی نگاشتی و نگارستی این غلط نیست حاشا ثم حاشا
نهفته بسا که درین ایام بهار انعام کتاب مستطاب خلد بهشت است
بهشت بهشت که در لطافت اسم بهشتی است ریاض

بشنو از من حجت افسانه آن	سر با یحیی و کانت بهجانه آن
دکتر نیکم هست سلطان خسرو	صد گونه بهین شکوه شما با آن

مطبوع شده است و درین شهر وضع مصنف قدس سرکه عبادت حضرت خیر
و بلا نیست و او نظم داده و پیش آفاقیان خوان نعمت بهشت معانی است
و چنانچه است و تاملاتی باصناف و آفات نکته خجی معنی پروری و دلربائی
تخلیفات ساخته تصدای عام پرداخته و بیان و کشش گلشن گلشن
طلسمی پیدا کرده است که عنوان این بلبل بر رنگ بهار شده است و بهشتی که
کینه حیات بهشت یا بهشت بهشت یاد بهمان این نسخه نادره شمله حکایات عجیبه و غریبه
که از و در زمانه شور است و درو که حسن شربت و سامان تعیش و خوشن
عشرت بهرام گور است اما از دیدن و شنیدن این افسانه فرزانگی نشانه
عقل و کیاست و فهم و فراست یکی از هزاره را فرانش میشود و از دیدن
و نشنیدن و ترقی انوار پیش میشود و هر آینه طالب را آید بهشت است پر از
اسرار غیبت و عشق و محبت و نکات معرفت و حقیقت پند و معرفت
انچنین پسندیده کتاب و قصص پارسی و دیده نشد بل شنیده نشد

زبان ساده و سلیس و صاف و نفیس بلاغت آثار فصاحت باریست که
 هزار تکلف بر لطف و خویشی آثار بنظر سهولت عاقلان چشم حضرت امیر تسلیم
 تحشی ساخته و حل معانی و لغات ترکی و پارسی پیدا کنند و بقالی
 بانی خیر و مسایب نیک نهادی آغوش مهر سپهر سخت یاری سپهر مهر رفعت
 کامکاری رنگ و بوی گلزار دانش آبروی بهار بینش فروغ کمال
 فروغ نوال دولت و اقبال پیشکار جنبش نوال کشور صاحب ملک
 مطیع او ده اخبار را و انما سلامت دارد و چون نام نیکشان نماند جاوید
 بماناد آمین ثم آمین

تقریر طیار خسته کلاک مهر سار شکرت می نمیم بخت می آفرینیم

حمید بی از بیاست که خالق جمیع آشیاست مبر از قدرت ایجاز انبار است
 و از فکر ایستجاری نیازیست ابداع را پیرایه تبلیغ پوشانید و اختراع را بپایان
 تسویع نشانید با مهابت نقطه دایره جلش آفتاب و من عین علیش و رباع
 چرخ گل بر کرد و گل را از افشاک بلبل ترک در روی عروس شمع را شمع
 و ناله در دل پروانه روید زمین را جل باب است نشان این دوست
 خیمه بی چوب آسمان گسترده شمع که شمع قدرت اوست خیمه بی از طلا
 مهر و سیم ماه طلوع ساخته و در جاک فلک از دور کوکب و زمی به طبع ساخته
 چه تو فرخ چه بخت چه کعبه چه بخت آفریده اوست و چه بخت هستی و نیستی
 هر موجود و معدوم کشیده اوست نه پروای بی از طلا و آفتاب

مهرش بی حد قش لاتق طوطی ناطقه بزم زمهری ثناایش نفس کلو سخته
 و باز اندیشه در هوای کینه بچویش بال بخته جل شانہ و علم احسانہ مهر و عالم
 فخر آدم نبی معظم رسول مکرم احمد مجتبی محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم حبیب
 خدمت و انشرف انبیاست ظهور و انش کبری نتیجہ کائنات و فضل او بی مطنه
 ایجا و موجودات و کمالات خدای عز و جل بشرف شریف لولا که خلقت
 الافلاک نواخت و خطاب رحمة للعالمین خاتم النبیین و انبیای مرسل
 غیر مرسل امور ساخت بنده ناچیز چه جان دارد که نکست منعت خدا بر نگارد
 اگر تا تراش بر تراش باش خامه تراشد غیر ازین چه باشد که گویند لاف پیشا
 اگر و بیاجه صوفیه خلقت خوانم میسر و اگر خاتمه کتاب رسالت و انهم فی زرد
 و منقبت آل نبان ناطقه لال معطلم اند و مکرم اند مظهر اند و منور اند خلایق
 راشدین و اصحاب مکرمین سلام علیکم اجمعین از رک غیرت عرق اند
 و نقش سلام بر کسی نشاندند تا کاروین نظام گرفت و حال شریعت تمام
 چنانچه تا امروز نظم ملت بیضای نبوی از خلل مصدوست و شوقین خوا
 مصطفوی از فساد و امون اما بعد خستوی و هستوی اعرج بیانی
 محمد انوار حسین تبسم خلاص سسکه که در هر معرکه ترس خورده ترس است
 انداخت و مانند رنگ چو کوشش بگنجتن و ساخت وین بزم چون لام
 الف ایچ و در سبیلکان استعداد جا گرم کردن نمی دارد و حکم الماسور معذو
 و رعین اخلاص و انخلال عناصر حرفی چند می نگارد که آقای نادار من
 آب رخ کار من و بر آسمان فتوت گوهر خان مروت و دوست و جوی سال

تروح جسم اقبال سر و جویبار هر وزی تازگی ضمون فیروزی نقش نگین
 نامداری معنی حرف کامکاری قره باصره دولت جوهر تیغ صولت عنوان
 مکتوب محاضرات خاتمه کتاب محاورات مصباح کاشانه نهمت منافع
 همت سیاح و امای غم خواری سیاح صحرائی مددکاری چشمه چراغ و دوده بینا
 گوهر آبدار ششمانی اقتدار اعصار اقتدار روزگار لال کان خوشخوئی
 لاله باغ شگفته رویی قد روان اصحاب سخن قیصر سان ارباب فن منزلت
 اهل کمال محیی مدرسم جود و نوال قوت الهی تکیه شمع انجمن امیری گوشتواره
 گوش حق نبیوشی توازنش اسیر بایه نازکوشی طره دستار اعتبار تاجران نامی
 گرمی اعصار ششمانی نو لکشتور مالک مطیع اوده اخبار و امل بدو ولت و اولاد
 صولت که دوست خیر و دشمن شرست فاقه عیب نافرست گیتی خدیو
 خوش بیانیست و جهان سالار شیرین زبانی طغیانه کشش اکناف عالم گرفته
 و غافلخانه بدشتر انسوی لامکان رفته دام خلق خلقی در راه تمامی خلق گسترده
 و از شگفته ششمانی که میوه بهر شام لامعطر گریه نهال قدش چار باغ هستی نهال
 ساخته و باریدن نغمه نخته و خام بوقت دیکرین اخته این سخن که گفتیم بجز
 استقصاست و این در که سفته آسوده از اختصاصت پایش پنج سخن است و گوشت
 شایخ گرمست و کش تخم جو و چشمکش گل بهم قلم یک قلم از دست بویشت
 صاحب آوازه و دهن دوات از بس سر و چون دوت و خیاره نطق از
 مدحش شیرین کام کلام از ذکرش ملک الکلام ترقی علم به نظرست و فکر
 بهر ذیست شام و سخن تو قهر کمال ارباب علم و هنر است و کارش بهر تو فیض

اصحاب عقل و نظر بر خمت شعاش تروید مراتب نمازجت باادبا صد مرتبه
 بیشتر از بیشتر و تشدید مناصب مهارست با شعر خوش کرده خاطر انوار آینه
 که نزع اشاعت علوم بابیاری این سرچشمه داران سربسری پذیرفت
 و کل خوشترنگ و بوی تحقیق در عین موسم خزان بشکفت تا علم حیات تازه
 یافت و عالم و کعبت بی اندازه حوصله اوبی نیاز از در جنگری همت او تنفس
 از ثنا گسری درین معرکه سحرنازش شایسته بشاد و پیشانی در صرف زر
 کمر بست و طلسم ناکش تشخص برادران هم پیشه چالش سگال ستایش
 او سال نخستین تا سال حال لا ینقطع و علی الاجمال کتب کیاب بلکه نایاب
 چون قلب قلوب قالب طبع می در آیند و بسان الف ماه از مد از مطبع
 بیرون می آیند آن قسم کتب که مرده از ده نام یک شنیدند و بوی آن
 در خواب و خیال هم نشنیدند بعد از هفتاد هزار روپیه کمایش موجودها
 بر جای خویش اگر چه این ذخیره برای خود کار نامه بستی همت بلند بامان
 روزگار است مگر هنوز همان شوق الطباع کتب جدید و عمده بر روی
 کار است فی اشل و ین ایام ثنوی هشت بهشت امیر لشکر امیر خسرو
 و بلوئی که سوت طبع و بر آراست و از هفت پیکر نظامی در جلوه
 رونمایی نزاکت و لطافت معنوی خواست سبحان الله قوا واه و وحالی
 یک فسانه و و تیر یک نشانه و و شمیر یک میانست و و جسم یک نهشت
 منکه کم را کم و بیش را بیش ندانم چگونه سخن امتیاز کم و بیش بر زبان آن
 اگر آنست یا نیست پاک از چنان و چنین است دوران خوش احاطه

تو درین جادو بیانی آن مهین فرزند فطرت است آیین ابوالابای فطنت آن
 بحکم کل جدید گدازد دیدت آیین و کیفیت خویش سر جوش نمیدان آتش
 ناب پارسیت که و کان شعله گری میکشاید این تیغ زبان را زیند و ستاید
 که او معنی لفظ را میزداید آن مانند نظر و رفعت الای چشم نمک گزید آیین پرده
 سخن از روی کار بهشت صفات کشید آن بهمت است این بهشت است
 بفراش گفتن بهیم بهمت بهشت است تو درین مقام نم و فکر ترک محال گشت
 چرا که لطف لطف نون در عالم خموشی منتظر بران این عبارت کلیتیه را
 اشکاره گذاشته و دست و پای خیر جان و مال صاحب مطیع برداشتم
 یا ارحم الراحمین زیاده ازین پایید کنایه یا غیاث المستغیثین بسیار دولت

و اقبال بخشاد و قطعه تاسع مخ	فصل در فراموشی این گشته چه بحر موجزن
شکایت صمدین بهشت بهشت چاه	فکرت سالی این سخن بست بطبع من طرز
گفت و جناب من بهشت بهشت چاه	

تقریظ مشقوی نظم لری و لایه امیر شری و لای که در نظر و نظم
 قصبه ای تری از جمله متقدین و متاخرین و از قلم مریم شکم
 نهاد و این شعر را عری قافیه که لری تری و متشاعر می باشد
 بارگاه لری می باشد و این شعر را لری محمد صمدی سلمه العالی می باشد
 حمدی که آه سحر می چون کند بنگ

نثار بارگاه کیمانی که طیور محمد محمدان را در فضایی فانی انجمنه میس
 الما و بی مجال طیران میست و عقول طائران اولی اجنه فضل و کمال را
 در حالی نوحی سراییده و گمانت طمعه جنت است انفس در دویس نوزگ
 و صفت او نشانی نه پس از محمد کیمانی که از دو حرف کن و رین پنجهی سرای
 ست بنیان حضرت انسان ایجاد ارکان مرکب ساخته خطاب استلک
 انت و زوجک انجمنه که پر داخته و بعطای پنج حواس پنج شش حبت
 زیر بهشت آسمان فواخسته و نیمه تن او را با و تا و استخوان و طناب عروق
 به نوع متنازی از هر نفس فضل نموده به کمال مهربانی افراخته و تحفه پیوسته و هدیه
 سینه بر روح پر فتوح طوطی شیرین مقالی سبع مثانی فقره روح پرور بارغ
 امانی طاموس بوستان ایمان شهابین شجریان عرفان معنی محمد مصطفی باد که
 درین هنگام فرحت انترام فرخی انضام شنوی لطافت فی هشت بهشت
 امیر خسرو که یکی از برگزیده این حدیقه کن فکان و زبده بهار چار آفتاب
 کل سر سبز نظم پیرایی لیل انفسی سر آرای بود و درین مره فاسد
 انفسانه بهرام گورده کوز حکم فیض تو ام جناب نشی نول کشور بقالب
 طبع رسیده و در غر نظم مع حل مطالب عمده که عبارت از تحفه هشت بهشت
 شده و بنا کن تصحیح تمام وصحت مالا کلام پیوسته و حسن است تمام و سجا
 بعد از نظام ایتمه یا حدین حاجت فاحه گلهای فرحت ضمیمه اسجیات کویدین
 سید محمد حسین بانسلاک طبع قابل قبول طبع ما آمده و چنان که لطافت بر اثر
 که نسیم سحر پیچ بوی گل شام بر آونی و علی اسطر و غیره که اندک از هر طرف خرداران

TITLE _____

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Rs. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept *over-due*.